
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۵۰۸۰


۶۴۶۸-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۲
کتاب منطق الطیر
مؤلف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
موضوع
شمارهٔ قفسه ۵۰۸۰
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۵۱۵۰
خطی «فهرست شده»
۵۰۸۰
۵۳۳۵



بازدید شد
۱۳۸۲
بسم الله الرحمن الرحيم
منطق الطير عطار
خطی . فهرست شده
۵۰۸۰

آفرین جان آفرین پاک را
آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت
خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد
وین دگر را دایما آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپای کرد
بی ستون کرد و زمینش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید
وز دو حرف امر نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زر حقه ساخت
با فلک در حقه هر شب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد
مرغ جان را خاک بر دنبال کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش
کوه را افسرده کرد از بیم خویش

روح را در صورت پاک او نمود
این همه کار از کف خاک او نمود

عقل سرکش را بشرع افکنده کرد
تن بجان و جان بایمان زنده کرد

بحر را از تشنگی لب خشک کرد
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر
تا بسرهنگی او افراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد
گاه پل بر آب دریا بسته کرد

پشه را بر سر دشمن گماشت
در سر او صد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد
صدر عالم را درو آرام داد

بست موری را کمر چون موی سر
کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد
طاوسین بی زحمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم
بخیه بر رویش فکند او لاجرم

تیغ را از لاله خون آلود کرد
گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت
تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت

در سجود شب و روز خورشید و ماه
کرده پیشانی خود بر خاک راه

هست آن سیمای ایشان از سجود
کی بود بی سجده سیما را وجود

روز از بسطش سپید افروخته
شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطی را طوق از زر ساخته
هدهدی را پیک ره بر ساخته

مرغ گردون در رهش پر می زند
بر در او چون حلقه سر می زند

چرخ را دور شبانروزی دهد
شب برد روز آورد روزی دهد

چون دمی در گل دمد آدم کند
وز کف دودی همه عالم کند

که سگی را ره دهد با پیشگاه
که کند از گربه مشکوف راه

چون سگی با مرد آن قربت کند
شیر مردی را بسگ نسبت کند

او نهد از بهر سگان فلک
گردهٔ خورشید بر خوان فلک

که عصائی را سلیمانی دهد
گاه موری را سخن دانی دهد

از عصائی آورد ثعبان پدید
وز تنوری آورد طوفان پدید

چون فلک را گره سرکش کند
از هلالش نعل در آتش کند

ناقه از سنگی بدیدار آورد
گاو زر در نالهٔ زار آورد

در زمستان سیم آرد در نثار
زر فشاند در خزان از شاخسار

گر کسی پیکان بخون پنهان کند
او ز غنچه خونش در پیکان کند

یاسمین را چار ترکی بر نهد
لاله را از خون کله بر سر نهد

که نهد بر فرق نرگس تاج زر
گه کند در تاجش از شبنم گهر

عقل کار افتاده جان دل داده کرد — آسمان گردان زمین استاده کرد
کوه چون سنگی شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر مانده است — هم فلک چون حلقه بر در مانده است
هشت خلدش یک ستانه بیش نیست — هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست
جمله در توحید او مستغرق اند — چیست مستغرق که محو مطلق اند
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه — جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد — بعد از آن جان در او آرام داد
جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دیده بینایی گرفت — علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار داد — غرق حیرت گشت و تن در کار داد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می دهد بار همه — وی عجب خود او نگه دار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست — گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچست و بس — هیچ هیچست این همه هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه — کین همه بر هیچ می دارد نگاه
چون همه یک از یکی باشد یکی — این همه پس هیچ باشد بی شکی
عرش بر آبست و عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست
جزو و کل بر جان ذات پاک اوست — عرش و فرش افلاک مشتی خاک اوست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست — اوست پس وین جمله اسمی بیش نیست
درنگر کین عالم و آن عالم اوست — نیست غیر او وگر هست آن هم اوست
جمله یک ذاتست اما متصف — جمله یک حرف و عبارت مختلف
مردمی باید کی باشد شه شناس — گر ببیند شاه را در صد لباس
در غلط نبود که می داند کی کیست — چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
در غلط افتادن احول را بود — این نظر مرد معطل را بود
ای دریغا هیچ کس را نیست تاب — دیدها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی این خرد را گم کنی — جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست — عذر می آرند و می جویند جست
ای ز پیدایی خود بس ناپدید — جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان — ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله پیش و هم بیش از همه — جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو بر پاسبان و بر عسس — سوی تو چون راه یابد هیچ کس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توی — آشکارا بر تن و جان هم توی
جمله جانها ز کنهت بی نشان — انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی می برد — لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون توی جاوید در هستی تمام — دستها کل فرو بستی تمام
ای درون جان برون جان توی — هرچه گویم آن نه و آن توی
ای خرد سرگشته درگاه تو — عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داد باز / خود نشانت نیست ای او انباز از
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین هم دید گرد گرد تو / گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی در روی می مالید گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده / و آمنی تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه بر ره مانده / پای در گل تا کمر که مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده / پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سر و پای آمده / باد در کف باد پیمای آمده
آب را نا مانده کئی در جگر / آبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در مانده / خاکساری خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیابی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو / می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکانرا بین بدرگاه آمده / جمله پشتا پشت هم راه آمده
هست با هر ذره درگاهی دگر / پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / وز کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کو را عیان جوئی نهان / وان زمان کو را نهان جوئی عیان
گر عیان جوئی نهان آنگه بود / ور نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی جوئی چون نیست او / آن زمان از هر دو بیرون نیست او
تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی / هرچه گوئی نیست آن چیز آن مگوی
آنچ گوئی وانچ دانی آن توی / خویش را بشناس صد چندان توی

توبدو

تو بدو بشناس او را نه بخود / راه از و خیزد به بد و نه از خرد
واصفانرا وصف او در خورد نیست / لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت / کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک و گر بد گفته اند / هرچ از وی گفته از خود گفته اند
برتر از علمست و بیرون از عیان / ذاتش اندر هستی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت / چاره جز جان فشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بیخودی / زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم نیست / هرچ دانی نه خدا است آن فهم نیست
نیست آواز کسی اینجا کی اوست / کی رسد جان کسی اینجا کی اوست
صد هزاران طور از جان برترست / هرچ خواهم گفت او زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقلرا بر گنج وصلش دست نیست / جان پاک اینجا یکی گو مست نیست
چیست جان در کار او سرگشته / دل جگر خواری بخون آغشته
می مکن چندین قیاس ای حق شناس / زانکه ناید کار بی چون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل / هیچ کس یک جزو بی از کل کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند / در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت / او شناخت او را کی جز با خود شناخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس / با که سازد این سودا و هوس
هست دریائی ز جوهر موج زن / تو ندانی این سخن خشش هیچ زن

هر که او آن جوهر در بانیافت / لا شد و الّا لا الا نیافت
هیچ آن موصوف شد آن کی بود / با منت این گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز تو گم شو وصال اینست و بس
تو درو گم شو حلولی این بود / هرچ این نبود فضولی این بود
در یکی رو وز دوی یکسوی باش / یک دل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت / با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچ آورد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش / در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجدند این جمله تو مسجود باش
وآن یکی کز سجدهٔ او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت وان سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز / ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفه ست آدم و هم پادشاه
باش چشم روی او امروز تو / بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نسازد زین عجایب تر طلسم
جان بلندی داشت و تن پستی خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او / نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم / نه زبانی نیز دل پرداختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست / زانک کس را ز ذرهٔ آگاه نیست

الغیاث از روی این دریای بی / لیک گنجست از قعورش پی کسی
گنج در قعرست و گیتی چون طلسم / بشکند آخر طلسم بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست / غیب را جان تو جسمی دیگرست
همچنین می رو بپایانش مپرس / در چنین دردی بدرمانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی / غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
در چنین بحری که بحر اعظمست / عالمی ذره ست و ذره عالمست
کو بلاست این بحر را عالم بر آن / ذره هم یک کو بلاست این هم بر آن
گر نماند عالم و یک ذره هم / کم شود دو کو بله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق / سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم / تا کمال ذرهٔ بشناختیم
لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس / گر همه یک ذره می پرسی مپرس
عقل تو چون در سر مویی بسوخت / هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام / چند پرسی چند گویی والسلام
گنبد گردون سرنگون پایدار / بی قراری دایما بر یک قرار
در ره او با سر کم کردهٔ / پردهٔ در پرده در پردهٔ
حل و عقد این چنین سلطانیی / کی توان کردن بسرگردانیی
چرخ می خواهد که این سر پی برد / او بسرگردانی این کی برد
چرخ جز سرگشتهٔ وی کرده چیست / او چه داند تا درون پرده چیست
او کی چندین سال سرگشته است / بی سر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز / کی شود در چون توی این پرده باز

کار عالم حیرتست و حسرتست | حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر زمان این راه بی‌پایان ترست | خلق هر ساعت درو حیران ترست
هیچ دانی راه رو چون دید راه | هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی | بی عدد حصر و شماری داشتی
کارگاهی پر عجایب دیده‌ام | جمله را از خویش غایب دیده‌ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست | ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست
هست کاری پشت رو نه سر نه پای | روی در دیوار و پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند | گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند | هم ره جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت | عمرها بر وی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار | تا چه برد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده | منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار | کیش او قربان شدن در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر | چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری | بند و چاه و زندان بر سری
باز ایوب ستم کش را نگر | مانده در کرمان و کرکان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه | آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد | دایه فرعون و شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر | موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو | ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد | اره بر سر دم نزد خاموش شد

در بینش جمع

باز یحیی را نگر کز پای دار | سر بریدن زار در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار | چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا بسر پیغامبران | چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود | بل که کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند | گر گلی از شاخ می رفتم نماند
ای خرد در راه تو طفلی بشیر | گم شده در جست و جویت عقل پیر
گشته حیرت شدم یکبارگی | می ندانم چاره جز بیچارگی
در چنان ذاتی من ابله کی رسم | گر رسم من در جنزه کی رسم
نه تو در علم آیی و نه در عیان | نه زبان و سود از سود و زیان
نه ز جوی هر گزت سودی رسد | نه ز فرعونت زیانی بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست | جز توی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از نهایت بی شکی | چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهان خلق حیران مانده | تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز | بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان | زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده‌ام | وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نا محرم برآر | تو در افکندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من | گو نگیری دستم ای وای من
جانم آلودست از بیهودگی | من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن | یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسد از تو من ترسم ز خود | کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد

مرده‌ام می‌روم بر روی خاک / زنده گردانم جانم ای جان بخش پاک
مؤمن و کافر بخون آغشته اند / یا همه سرگشته یا برگشته اند
گر نخواهی این بود سرگشتگی / ور برانی این بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام / پای تا سر چون فلک سرگشته ام
گفته‌ای من با شماام روز و شب / یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدیگر همسایه ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
چه بود ای معطی بیچارگان / گر نگه داری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ / زاشتیاقت اشک می‌بارم چو میغ
گر دریغ خویش بر گویم ترا / کم نباشد تا یکی جویم ترا
ره بُرَم شو زانکه گم راه آمدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار / بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

خورد عیاری بدان دل خسته باز / تا و ناقش بُرد دستش بسته باز
شد کی تیغ آرد و زند بر گردنش / پارهٔ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دل خسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس / گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنود این پاسخ تمام / گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ / من چگونه خون او ریزم بتیغ
خالقا تا سر براه آورده ام / نان تو بر خوان تو می خورده ام

چون

چون کسی می بشکند نان کسی / حق گزاری می کند آنکس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین در مانده ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آموز و عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش / تا جوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار / جان نهان می‌گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هر چه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیها مرا / محو کن بی حرمتیها مرا
مبتلای خویش و حیران توام / گر بد و گر نیک هم زان توام
نیم جزوم بی تو تو در من نگر / کل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر / وز میان این همه بیرونم آر
گر نخواهی ناکس خویشم دمی / هیچ کس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بستم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سگ کوی توام
هندوی جان بر میان دارم ز تو / داغ همچون حبشیان دارم ز تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت زنگی دل شدم
هندوی با داغ رامفروش تو / حلقه کن بنده را در گوش تو

ای ز فضلت ناشده نومید کس / حلقهٔ و داغ توام جاوید بس
محض فیض فضل تست ای بی نظیر / این همه خلعت برین مشتی فقیر
هر کرا خوش نیست دل در درد تو / خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو
ذرهٔ دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز یاربهای من / حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردم من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت زهد مسلمانیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده
ذرهٔ هستم شده در سایه / نیست از هستی مرا سرمایه
سایلم زان حضرت چو آفتاب / بو که از آن تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من / در جهم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن کی حت / پیش گیرم عالمی روشن کی حت
تا نیامد بر لبم این جان که بود / داشتم آخر کسی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارد که همراهی کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید رسل علیه الصلوة والسلام

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او

خواجهٔ کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج صدر کاینات / سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا / رهنمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه کز هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود / خلق عالم بر طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست / پاکدامن تر ازو موجود نیست
آنچ اول شد پدید از غیب غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست / یک علم ذریت است و آدمست
چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها بودست مشغول قیام / در تشهد بود هم عمری تمام

از غاز و نور آن دریای راز … فرض شد بر جمله امت نماز
حق بدانست آن نور را چون مهر و ماه … در برابر شش جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی … برکشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز … جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
در طلب خود بگفت ما و هفت بار … هفت پر کار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید … کوکبی گشت و طلب آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت … عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند … پس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار … وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکرت بس … پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن انوار جمع … زین سبب ارواح شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم … سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار … از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب … گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار … جنیان را لیلة الجن آشکار
قوسیان را بارسل بنشاند نیز … جمله را یک شب بدعوت خواند نیز
داعی شهای عالم بود هم … سرنگون گشتند پیشش لاجرم
دعوت حیوان چو کرد او آشکار … شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی ذرات بود آن پاک ذات … در کفش تسبیح از آن کردی حصات
زانبیا این رفعت و این عز که یافت … دعوت کلی امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود … ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب

واجب آمد دعوت هر دو جهانش … دعوت مطلق پدید او نهانش
جزو و کل چون امت او آمدند … خوشه چین حشمت او آمدند
روز حشر از بهر سستی عمل … امتی او گوید و پس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی … می فرستد امت خود را فدی
در همه کاری چو او بود استاد … کار بت اشکه کاری اوفتاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست … هر چه هر چیزی نمی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست … وز رضای اوست مقصودی که هست
پیر عالم اوست در هر رسته … هر چه از و بکذشت خادم دسته
آنچه از خاصیت او بود بس … از کجا در خواب بیند هیچ کس
خویش را کل دیده و کل را خویش دید … هیچ آن کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو … معجز و خلق و فتوت را بدو
عزتش فرمود بهر خاص و عام … نعمت خود را بر کرده تمام
کافران را داد مهلت در عقاب … نا فرستاده بعهد او عذاب
دین و دنیا در پناه همتش … زند که داده زبهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان … سر کل با او نهاده در میان
بوده از عز و شرف و قبلتین … ظل آن ظلی او در خافقین
هم زحق بهتر کتابی یافته … هم کل کل زن حسابی یافته
امهات مؤمنین ازواج او … احترام مسلمین معراج او
انبیاش پس رو و او پیشوا … عالمان امتش چون انبیا
حق تعالیش از کمال احترام … برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وی قدر و رفعت یافته … پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش   نسخ منسوخ آمده در امتش

بعثت او سر نکونی بتان   امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشک سال   قطره آب دهانش پر زلال

ماه از انگشت او بشکافته   مهر از فرمانش از پس تافته

بر میان کتف او خورشید وار   داشته مهر نبوت آشکار

گشته در خیر البلاد او ره نمون   وهو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه زو تشریف بیت الله یافت   گشت اعمی هر که در وی راه یافت

جبرئیل از دست او شد خرقه دار   در لباس دحیه زان شد آشکار

خاک در عهدش قوی تر چیز یافت   مسجدی یافت و طهوری نیز یافت

سر بکی گشته بود او را عیان   امی آمد کو ز دفتر بد مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس   بهترین عهدی زمان اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر   جز زبان او زبانهای دگر

تا دم آخر که بر میگشت حال   شوق کرد از حضرت عزت سوال

چون دلش بیخود شدی در بحر راز   جوش او میلی برفتی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف   جوش بسیاری زندی دریای ژرف

در شدن گفتی ارحنا یا بلال   تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز اندر آمدن آشفته او   کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون نباید شد خرد   می نداند تا برد یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست   علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با جلیل   پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون شود سیمرغ جانش آشکار   موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آن جناب   خلع نعلین آمدش از حق خطاب

موسی عمران اگرچه بود شاه   هم نبود آنجاش با نعلین راه

چون بنزدیکی شد از نعلین دور   گشت در واد المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال   می شنود آواز نعلین بلال

این عنایت بین که هر جاه او   کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را گر دهد کوی خویش   داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید   چاکر او را چنین قربت بدید

گفت یارب امت او کن مرا   در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست این حاجت مدام   لیک عیسی یافت این عالی مقام

لاجرم چون ترک از خلوت کند   خلق را بر دین او دعوت کند

باز مین آید ز چارم آسمان   روی بر خاکش نهد جان بر میان

هندوی او شد مسیح نامدار   زان بحشر نام گردش کردگار

گر کسی گوید کسی می بایدی   کو چو رفتی زان جهان باز آمدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک   تا نماندی بر دل ما هیچ شک

باز نامد کس نه پیدا و نهان   در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچ او آنجا به بینایی رسید   هر نبی آنجا بدانی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه   اوست دایم شاه و خیل او همه

چون لعمرک تاج آمد بر سرش   کوه حالی در کمر شد بر درش

چون جهان از موی او پر مشک شد   بحر را زان تشنگی لب خشک شد

گفت گو نه تشنه دیدار اوست   تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

چون بمنبر بر شد آن دریای نور   ناله حنانه می شد دور دور

آسمان بی ستون پر نور شد
وان ستون از فر فقرش بجور شد

وصف او در گفت چون اید مرا
چون عرق از شرم خون اید مرا

او فصیح عالم و من لال او
کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این ناکس است
واصف او خالق عالم بس است

این جهان بار تبت خود خاک تو
صد جهان جان خاک جان پاک تو

انبیا در وصف تو حیران شدم
سر شناسان نیز سرگردان شدم

ای طفیل خنده تو آفتاب
گریه تو کار فرماء سحاب

هر دو گیتی گرد خاک پای تست
در گلیمی خفته چه جای تست

سر برآور از گلیمت ای کریم
پس فرو کن پای بر قدر گلیم

محو شد شرع همه در شرع تو
اصل جمله کم بود از فرع تو

تا ابد شرع تو و احکام تست
هم بنام الهی نام تست

هر که هست از انبیا و از رسل
جمله بر دین تو آیند از سبل

چون نیامد بیش پیش از تو یکی
از پس تو باید آمد نه شکی

هم پس و هم پیش از عالم توی
سابق و آخر بیکجا هم توی

نه کسی در گرد تو هرگز رسید
نه کسی را نیز چندین عز رسید

خواجگی هر دو عالم تا ابد
کرد وقف احمد مرسل احد

یا رسول الله بس درمانده ام
باد در کف خاک بر سر مانده ام

بی کسان را کس توی در هر نفس
من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوی من غمخواره کن
چاره کار من بیچاره کن

گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه
توبه کردم عذر من از حق بخواه

گر ز لا تامن بود ترسی مرا
هست از لا تیأسوا سود رسی مرا

روز و شب بنشسته در صد ماتمم
تا شفاعت خواه باشی یک دمم

از درت گر یک شفاعت در رسد
معصیت را مهر طاعت در رسد

ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
لطف کن شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانه میان جمع تو
پر زنان آییم پیش شمع تو

هر که شمع توبه بیند آشکار
جان بطبع دل دهد پروانه وار

دیده جان را لقاء تو بس است
هر دو عالم را رضاء تو بس است

داروی درد دل من مهر تست
نور جانم آفتاب چهر تست

بر درت جان بر میان دارم کمر
گوهر تیغ زفان من نگر

هر گهر کان از زفان افشانده ام
در ره نعت از تو جان افشانده ام

زان شدم از بحر جان گوهر فشان
کز تو بحر جان من دارد نشان

تا نشان یافت جان من از تو
بی نشانی شد نشان من ز تو

حاجتم آنست ای عالی گهر
کز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظر در بی نشانی داریم
بی نشان جاودانی داریم

زین همه پندار و شرک و ترهات
پاک گردانی مرا ای پاک ذات

از گنه رویم نگردانی سیاه
حق هم نامی من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده
گرد من آب سیه حلقه شده

چشم آن دارم کزین آب سیاه
دست من گیری و بازاری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد
جان مادر در تف و تاب اوفتاد

در تحیر طفل می زد دست و پا
آب بردش تا بپای آسیا

خواست شد در ناو مادر کان بدید
شد بسوی ناو جانی بر کشید

آب از پس رفت و آن طفل عزیز / بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش در جست و او را برگرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران / هست این غرقاب را ناوی کران
چون در آن گرداب حیرت او فتیم / پیش ما و آب حسرت او فتیم
مانده سرگردان چو آن طفلک در آب / دست و پای می زنیم از اضطراب
این نفس ای شفق طفلان راه / کز کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما / برکش از لطف و کرم در آب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم / بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات و اوصاف پاک آمده
دست کس نرسیده بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمنت او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضا / چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق هم راز و زیر / وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریا آزرم و حیا / وان دگر شاه والعلم و سخا

در فضیلت صدیق اکبر رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفا
او همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیک دم در کشید / لب ببست از سنگ و خوش دم در کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب هوی بر آوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشک بار / مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع دین / علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ زان بودی بحکمت در دهانش / تا بسنگ و هنگ بر گوید زبانش
نی که سنگش بر زفان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا بید بد ابد و قار / مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موی بدید از قدر او / گفت کاش آن مویمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنین قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت فاروق رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق / در فراست برده در و خلقش سبق
انکه حق طاعتش بر خواند از نخست / تا معطر شد ز طاعاتش درست
تا عطاها در حل او ها هوست / فتح انک از ها او در ها هوست
انکه دارد بر صراط اول گذر / هست او از قول پیغامبر عمر
انکه اول حلقهٔ دار السلام / او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق نهد در دست / آخرش آنجا برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت / نیل جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنت بود و انور هیچ جمع / هیچ کس را سایه نبود ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور / چون گریخت از سایهٔ او دیو دور
چون بحق و کشف حقیقت بر زفانش / از رای قلبی جدا گشته عیانش
که ز درد عشق جان می سوختش / که ز نطق حق زبان می سوختش

چون نبی دیدش که اوی سوخت زار گفت شمع جنت است این نامدار

در فضیلت ذو النورین رضی الله عنه

خواجه‌ست که نور مطلقست بل خداوند دو نور بر حقست
آنکه غرق قدس و عرفان آمدست صدر دین عثمان عفان آمدست
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت از دل پر نور ذو النورین یافت
رفعتی کان رایت ایمان گرفت از امیر المؤمنین عثمان گرفت
یوسف ثانی بقول مصطفی بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذی القربی بجان پرداخته جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته بود از چه پیوسته رحم پیوسته بود
هم هدایت در جهان و هم هنر منتشر در عهد او شد بیشتر
هم بعهد او شد ایمان منتشر هم ز حکمش گشت قران منتشر
سید سادات گفته بر فلک شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب حق نخواهد کرد با عثمان حساب
چون نبود او تا کند بیعت قبول بُد بجا، دست او دست رسول
حاضران گفتند با پر سود می گر چه ذو النورین غایب بود می

در منقبت مرتضی رضی الله عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی و مجتبی جفت بتول خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیانی رهنمونی آمده صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از غیبها حق بکیست عقل را در بینش او خود کیست
هم ز اقضیکم علی جان آگهست هم علی مخصوص فی ذات اللهست
از دم عیسی کسی گر زنده خواست او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول بت شکن بر پشت دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب زان بر آوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار کی گرفتی ذو الفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش که فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت در درون ای گشت محرم می نیافت

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب می زنی پس چرا دم در تعصب می زنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی دران دو مقتدا هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو کردند حق از حق وران منع واجب آمدی بر دیگران
منع را چون ناپدیدار آمدند ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آمد کسی در منع یار جمله را با پیغمبر تکذیب کن با اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشنست بهترین قرنها قرن منست
بهترین خلق یاران منند اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول مرد ناحق را کنند از جان قبول

یا نشانندش بجای مصطفی / بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمع قران بس خطاست
بلکه جرح اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند ولایق حق ور کنند
تا کنی معزول یک تن را ز کار / تا کنی تکذیب سی و سه هزار
انکه کار او جز بحق یک دم نکرد / تا بنا نو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویز و بکار / حق ز حقور که بود این ظن مدار
میل اگر صدیق را جایز بدی / در اقیلونی بی هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذرهٔ / کی پسر کشتی بزخم درهٔ
داعیا صدیق مرد راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار / ظلم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قتر روایت بود او / زانکه در مغز درایت بود او
انکه بر منبر ادب دارد نگاه / خواجه را ننشیند او بر جایگاه
چون ببیند این همه از پیش و پس / ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار / گاه می زد خشت و که می کند خار
بادر منه شهر را بر خاستی / می شدی در شهر و ره می خواستی
بود هر روز در این جنس و هوس / هفت لقمه نان طعام او و بس
هر که بودی با نمک بر خوان او / نه ز بیت المال بودی نان او
سنگ بودی گر بخفتی بسترش / دره بودی بالش زیر سرش
بر گرفتی همچو سقا مشک آب / پیرزن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی / جمله شب پاس لشکر داشتی
با حذیفه گفتی ای صاحب نظر / هیچ می بینی نفاقی در عمر

کو

کو کسی کو عیب من در روی من / میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلاف بر خطا می داشت او / هفده من دلقی چرا می داشت او
چون نه جامه دست دادش نه گلیم / بر مرقع دوخته ده پاره ادیم
انکه از این سان شاهی خیلی کند / نیست ممکن کو بکس میلی کند
انکه گاهی خشت و گاهی گل کشد / این همه سختی نه بر باطل کشد
گر خلاف از هوا می راندی / خویش را در سلطنت بنشاندی
شهر پر از منکران خام او / شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب می کنی از بهر این / نیست انصاف ای عبر از قهر این
او نمرد از زهر و نواز قهر او / چند میری گر بخوردی زهر او
می مکن ای جاهل ناحق شناس / این خلاف خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر / زین غمت صد آتش آید در جگر
گر کسی زیشان خلاف بستدی / عهده صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود / عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش / گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت گر خریداری بود / می فروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر / گفت تو بفکن و فارغ در گذر
تو بیفکن هر که را باید ز راه / باز برگیرد شود در پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر / آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتند مکن ای پیشوا / خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد / آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد

گر تو می‌پیچی سر از فرمان او — این زمان از تو بریزد جان او
چون شنود این حجت محکم عمر — کار از این حجت بر او شد سخت تر

حکایت در کار زدن ابن ملجم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

گفت چون بدبخت آخر از قضا — ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست — مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا — زانک او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند و او گفت این قهر — حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار — گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم — پیش او در جنة الماوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت — مرتضی بی او نمی‌شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدیقیش هرگز کین بود
آنک چندینی غم دشمن برد — با عتیقش دشمنی چون ظن برد
با میان نارد جهانی بی کنار — چون علی صدیق باید دوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود — وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حقست و تاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت فرود آمدن مصطفی بر چاهی و گفتن که آب بیارید

مصطفی جایی فرود آمد براه — گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد بر شتاب — گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش — مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود آن تابش نبود — لاجرم پر خون شد آبش نبود
آنک در جانش چنین شوری بود — در دلش کی کینهٔ موری بود

در

در تعصب می زند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را می‌مکن بر خود قیاس — زانک در حق غرق بود از حق‌شناس
همچنان مستغرق کارست او — وز خیالات تو بیزارست او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی — جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه‌تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بنا حق بود صدیق ای عجب — او چو حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین — چون نه بر منوال دین جستی کمین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور — دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنک با دختر تواند جنگ کرد — داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو نه نشانی از علی — عین و یا و لام دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بی قرار — او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی — حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد بر جسم من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی — نام تو بخشی نهادست ای علی

حکایت چوب خوردن بلال حبشی رضی الله عنه

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن بارک صد چوب دوال
خون روان شد زور چوب عدو — همچنان می‌گفت احد می‌گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت — حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنک او در دست خاری مبتلاست — ز و تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین

از زفان تب پرستان رسته اند / وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی می کنی دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه

حکایت

گر علی بود و اگر صدیق بود / جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار می شد مصطفا / خفت آن شب بر فراشش مرتضا
کرد جان خویشتن حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار
پیش مار غار صدیق جهان / هم برای جان او در باخت جان
هر دو جان بازان براه او شدند / جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار / هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن / کو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه کن / یا خموش و ترک آن اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز خدا و عقل و جانی بی خبر
تو رها کن سر بسر این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود / از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده / از فضولی رسته مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه می گویی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر / کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی / یک نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده همی / خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویش بودم بی خبر

انک

انک او را این چنین دردی بود / کی دل کار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم خودشناس / دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خدایی نه رسول / دست کوته کن از این رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو / تو کفی خاکی درین ره خاک شو
چون کنی خلقی سخن از خاک کوی / جمله پاکیزه گوی و پاک گوی

در عذر گناه است — حکایت — دعا خواستن پیغمبر

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس / بر گناه امت من یک نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار / گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی / شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچو جان ترا / سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی آنک از اهل حجاز / پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی تر کسی / بر گنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه / امت خود را رها کن با اله
گر تو می خواهی که کس اندر جهان / از گناه امت نبود نشان
من چنان می خواهم ای عالی گهر / کز گنهشان هم ترا نبود خبر
تو بنه پای از میان رو با کنار / کار امت روز و شب با من گذار
کاداتت چون نه کار مصطفاست / کی شود این کار از حکم تو راست
می مکن حکم و زفان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچ ایشان کرده اند آن پیش گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار

یا چو عثمان پر حیا و حلم باش
یا چو حیدر بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپذیر و رو
پای بر دار و سر خود گیر و رو

تو چه مرد صدق و علم حیدری
مرد نفسی هر نفس کافرتری

نفس کافر را بکش مؤمن بباش
چون بکشتی نفس را ایمن بباش

در تعصب این فضولی می‌کنی
از سر خویش این رسولی می‌کنی

نیست شرعت سخن تها قبول
چه سخن گویی زیاران رسول

نیست درس این فضولی ای آگه
از تعصب دار بیوستم نگاه

پاک گردان از تعصب جان من
گو مباش این حصه در دیوان من

خطاب **المقدمة الاولی** با عقل خیالی

مرحبا ای هدهد هادی شده
در حقیقت پیک هر وادی شده

ای بسرحد سبا سیر تو خوش
با سلیمان منطق طیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی
از تفاخر تاج ورزان آمدی

دیو را وقتی که در زندان کنی
با سلیمان قصد شادروان کنی

دیو را در بند و زندان باز دار
تا سلیمان را تو باشی راز دار

خطاب

خه خه ای موسیچه موسی صفت
خیز و موسیقار زن در معرفت

گردد از جان مرد موسیقی شناس
لحن موسیقی زالحانت قیاس

همچو موسی دیده آتش ز دور
لاجرم موسیچه بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو
هم بمیقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبان و بی خروش
فهم کن بی عقل و بشنو بگوش

حکایت

مرحبا ای طوطی طوبی نشین
حله در پوشیده طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست
حله از بهر بهشتی و بخیست

چون

چون خلیل آنکس که از نمرود رست
خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم
چون خلیل الله در آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک
حله پوش از آتشین طوقت چه باک

حکایت

خه خه ای کبک خرامان در خرام
خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوه این راه زن
حلقه بر سندان در الله زن

کوه خود در هم گداز از فاقه‌ی
تا برون آید ز کوهت ناقه‌ی

چون مسلم ناقه یابی جوان
جوی شیر و انگبین بینی روان

ناقه‌ی ران گر صالح آیدت
خود باستقبال صالح آیدت

حکایت

مرحبا ای بیک باز تیز چشم
چند خواهی بود تند و تیز چشم

نامه عشق ازل بر پای بند
تا ابد آن نامه را مگشای بند

عقل مادر زاد کن با دل بدل
تا که بینی ابد را با ازل

چار چوب طبع بشکن مردوار
در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا
صدر عالم یار غار آید ترا

حکایت

خه خه ای دراج معراج الست
دیده بر صدق بلی تاج الست

چون الست عشق بشنودی بجان
از بلای نفس بیزاری ستان

چون بلای نفس گرداب بلاست
کی شود کار تو در گرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز
عیسی جانان شو و جان بر فروز

خر بسوز و مرغ جان را کارساز
تا خوشت روح الله آید پیش باز

حکایت

مرحبا ای عندلیب باغ عشق
ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داوودوار
تا کنندت هر نفس صد جان نثار

حلق داوودی معنی برکشای
خلق را از لحن خلقت رهنمای

چند پیوندی زره بر نفس شوم / همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم / تو شوی در عشق چون داود گرم
خه خه ای طاوس باغ هفت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفت سدره و طوبات راه / کردت از سد طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خاص گیرد در بهشت
مرحبا ای خوش تذروی دوربین / چشمه دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده / مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر / سر ز اوج عرش روحانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت / یوسف صدیق همدم آیدت
خه خه ای قمری دم ساز آمده / شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده / در مضیق حبس ذالنون مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص
مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا که بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود موی بجای / بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر درون ای و بیرون هم ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معاینت آورد / خضر آب زندگانیت آورد
خه خه ای باز بپرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده / تن بنه چون غرق خونی مانده
بسته مردار دنیا آمدی / لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر / پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو / دست ذوالقرنین آید جای تو
مرحبا ای مرغ زرین خوش درای / گرم شو در کار چون آتش درای
هر چه پیشت آید از گرمی بسوز / ز آفرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن بر کار حق
چون شوی در کار حق مرغ تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

اغاز المقامة کتاب الثانی منطق الطیر

مجمع کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سر بسر جویان شاهی آمدند

حکایت تحریص کردن هدهد مرغان را بطلب سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بی قرار
حله بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

نیز وهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز آن حضرت خبردار آمدم / هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت
می گذارم در غم خود روزگار / هیچ کس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / هر کرم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن / رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یک زمان / کرد هر سوی طلب کاری روان
زانکه بی تشکیک از من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام / پای اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وا رهید از ننگ خودبینی خویش / تا کی از تشویر بی دینی خویش

هر که در وی تافت او از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حرم عزت آرام او / نیست حد هر زفانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای / کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلقست / در کمال عز خود مستغرقست
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال / هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بماهی چون توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / ها، های و های هوی آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست / تا نپنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می رویم / در رهش گریان و خندان می رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود

جان بی جانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردمی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
گر کنی جانی نثار ای دل نواز / صد هزاران جانت آید پیش باز
جان جو بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار

ابتداد انشاء **حکایت** تقامات عدم بصورت تمثیل

ابتداء کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت از چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت / هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین / اطلبوا العلم ولو بالصین ازین
گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست / جملهٔ انموذج از نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / نیست لایق بیش گفتن زین سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید / سر براه آرید و پای اندر نهید
جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه / بی قرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد / هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر کسی عذری دگر گفتند باز

حکایت بلبل

بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست / ور کمال عشق نه نیست و نه هست
معنئ در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار و معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جملهٔ شب می کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از نالهٔ زار منست
گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / مشک بوی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی / راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / بیش ازین در عشق رعنایی مناز

عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال

عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را آن ملال آرد پدید

خندهٔ گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در نالهٔ زارت کشد

در گذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار

عاشق شده آن گدا **حکایت** بر دختر پادشاه

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی بر عشق او گمراه داشت

فتنه را بیداری پیوسته بود / زانکه چشم نیم خوابش مست بود

گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لا یعقلی رسوا شدی

عارض از کافور و زلف از مشک داشت / لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

گر شکر طعم لبش نشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی

از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بران ماه منیر

گرده‌ای در دست داشت آن بی‌نوا / نان او آن مانده بد بر نانوا

چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش برگذشت / خوش در و خندید و خوش خوش برگذشت

آن گدا خندهٔ او چون بدید / خویش را بر خاک غرق خون بدید

نیم نان داشت آن گدا و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان

نه قرارش بود شب نه روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار

هفت سال القصه پس آشفته بود / با سگان در کوی دختر خفته بود

خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتند ای عجب واقف بران

عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون توی را چون منی کی بود جفت

قصد تو دارند بگریز و برو / بر درم منشین برخیز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست

صد هزاران جان چو من بی قرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سوالم را بلطفی ده جواب

چون مرا سر می‌بریدی رایگان / از چه خندیدی تو در من آن زمان

گفت چون من دیدمت ای بی‌هنر / بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر

بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هیچ بود اصلا همه خود هیچ بود

در عذر **حکایت** طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر / در لباس فستقی با طوق زر

پشه گشته باشه از فر او / هر کجا سر سبزه‌ای از پر او

در سخن گفتن شکر ریز آمده / در شکر خوردن بگه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس / چون منی را آهنین سازد قفس

من دران زندان آهن مانده باز / ز آرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بو که دانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

سر نهم در راه چون سودائیی / می‌روم هر جای چون هر جائیی

چون نشان یابم ز آب زندگی   سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز اول بی‌نشان   مرد نبود هر که نبود جان‌فشان

جان ز بهر این بکار آید ترا   تا دمی درخورد یار آید ترا

آب حیوان خواهی از جان دوستی   رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان   در ره جانان چو مردان جان‌فشان

حکایت خبر دیوانه و خضر علیه السلام

بود آن دیوانهٔ عالی مقام   خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من   گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند راه   تا بماند جان تو تا دیرگاه

من در آنم تا بگویم ترک جان   زانکه بی جانان ندارم برگ آن

چون تو اندر حفظ جانی مانده   من بتر هر روز جان افشانده

بهتر آن باشد که چون مرغان دام   دور می باشیم از هم والسلام

حکایت در عذر طاوسی

بعد از آن طاوس آمد زرنگار   نقش پر او صد و بل صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد   هر پری او جلوهٔ آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست   چینیان را شد قلم زانگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک   رفت بر من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیکجا مار زشت   تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من   تخته بند پای من شد پای من

عزم آن دارم کزین تاریک جای   رهبری باشد بخلدم رهنمای

من نه آن مردم که در سلطان رسم   بس بود اینم که در دربان رسم

کے

پی بود سیمرغ را پروای من   بس بود فردوس عالی جای من

من ندارم در جهان کاری دگر   تا بهشتم ره دهد باری دگر

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه   هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه

گو بیا نزدیک او این زان بهست   خانه از حضرت سلطان بهست

خانهٔ نفس است خلد پر هوس   خانهٔ دل مقعد صدق است و بس

حضرت حق هست دریایی عظیم   قطرهٔ خردست جنات النعیم

قطره باشد هر کرا دریا بود   هرچه جز دریا بود سودا بود

چون بدریا می توانی راه یافت   سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که داند گفت با خورشید راز   کی تواند ماند از یک ذره باز

هر که کل شد جزو را با او چه کار   وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کل کل را ببین   کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد   کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر   زان بیفتاد است از جنت بدر

هاتفی برداشت آواز بلند   تا یکی مانی درین بند و گزند

هر که در هر دو جهان بیرون ما   سر فرو آرد بچیزی دون ما

ما زوال آریم بروی هرچه هست   زانکه نتوان زد بغیر از دوست دست

هر که جز جانان بچیزی زنده شد   گر همه آدم بود افکنده شد

اهل جنت را چنین آید خبر   کاولین چیزی دهند آنجا جگر

اهل جنت چون نباشند اهل راز   زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

حکایت

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک روتر پاکتر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب / پس بسجاده باز افکنده بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی / نیست باقی در کرامام شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دایمم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود / زانک زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام / من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست / این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانک با سیمرغ نتوانم پرید
آنک باشد قبلهٔ آتش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده

در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر ناشسته روی / گر تو بس ناشسته روی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گفت ز اول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب / گرچه ز آهن بود گردد خراب

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چرا بنیاد بر آبی بود / گر همه آتش بود خوابی بود
آب چه
کس ندیدست هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

حکایت

کبک پس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و شی پوش آمده / چون او از دیده در جوش آمده
گاه می برید بی تیغ و کمر / گاه می گنجید پیش تیغ در
گفت من پیوسته در کان گشته ام / بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بیرون کند / سنگ ریز از درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام / هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگ ریزه می خورم از تف و تاب / دل پر آتش می کنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنک بر سنگ بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست / زانک عشق گوهرم در کوه بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر / ملکت آن چیز باشد بر گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوندد مدام
من عیار گوهرم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر برد وام / زان گهر در تیغ می جویم مدام

نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم
نه ز گوهر گوهری تر یافتم

چون ره سیمرغ راهی مشکلست
پای من در سنگ و گوهر در گلست

من سیمرغ قوی دل کی رسم
دست بر سر پای در گل کی رسم

همچو آتش بر تابم سر ز سنگ
یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

گوهرم باید که گردد آشکار
مرد بی گوهر کجا آید بکار

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
چند لنگی چند آری عذر لنگ

پا و منقار تو پر خون جگر
تو بسنگی باز مانده بی گهر

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
تو چنین آهن دل از سودای سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود
هست مثله سنگ آنکه در رنگی بود

هر کرا بو چیست او رنگی نخواست
زانک مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری
کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نام و بانگ
وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جملهٔ آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او
باد می بردیش در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیمدانگی سنگ داشت

گفت چون این ملک و این کار و بار
زین قدر سنگست دایم پایدار

من نمی خواهم که در دنیا و دین
باز ماند کس ز ملکی هم چنین

پادشاهی من بچشم اعتبار
آفت این ملک دیدم آشکار

نعت آن در جنب عقبی مختصر
بعد از این کس را مده هرگز دگر

من ندارم با سپاه و ملک کار
می کنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر بودش که بند راه شد

زان بپانصد سال بعد از انبیا
با بهشت عدن گردد آشنا

آن گهر چون با سلیمان این کند
کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگست چندین کان مکن
جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب
جوهری را باش دایم در طلب

حکایت

پیش جمع آمد همای سایه بخش
خسروان را ظل خود سرمایه بخش

زان همای بس همایون آمد او
کز همه در همت افزون آمد او

گفت ای پرندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر

همت عالیم در کار آمدست
عزلت از خلقم پدیدار آمدست

نفس سگ را خوار دارم لاجرم
عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه پرورد منند
هر گدای طبع نه مرد منند

نفس سگ را استخوانی می دهم
روح را زین سگ امانی می دهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زان یافت این عالی مقام

آنک شه خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فرّ او

جمله را در پر او باید نشست
تا ز ظلش ذره آید بدست

کی شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خسرونشانی کار من

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
سایه بر چین بیش از این بر خود مخند

نیستت خسرونشانی این زمان
همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکی ننشانیی
خویش را از استخوان برهانیی

من گرفتم خود که شاهان جهان   جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز   جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر نبودی شهریار   در بلا که ماندی روز شمار

حکایت

پاک رایی بود بر راه صواب   یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار   حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون زجان من مریز   دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط   سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
حق که سلطان جهان دار آمدست   سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش   ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز بدرویشم مخوان   اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست و من بیشودگی   گر بدنیا در گدایی بودمی
کاشکی صد جاه بودی جاه نه   خاشه روبی بودمی و شاه نه
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا   باز می خواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال و پر آن همای   کو مرا در سایهٔ خود داد جای

حکایت

باز پیش جمع آمد سرفراز   گرد از سر معانی پرده باز
سینه می کرد از سپه داری خویش   لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار   چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه   تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام   همچو مرتاضان ریاضت کرده ام

تا اگر

تا اگر روزی بر شاهم برند   از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب   چون کنم بیهوده سوی او شتاب
زقهٔ از دست شاهم بس بود   در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی را پایگاه   سرفرازی می کنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود   پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم   به که در وادی نه پایان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه   عمر بگذارم خوشی این جایگاه
گاه شه را انتظاری می کنم   گاه در شوقش شکاری می کنم

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز   از صفت دور و بصورت مانده باز

باز

شاه را در ملک اگر همتا بود   پادشاهی کی بر او زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس   زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری   سازد او از خود زنی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش   جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند   یک زمان دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر   کار او بی شک بود باریک تر
دایما از شاه باشد بر حذر   جان او پیوسته باشد بر خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است   دور باش از وی که دوری زو خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش   کای شده نزدیک شاهان دورباش

شت

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر   گشت عاشق بر غلامی سیم بر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی   نه نشستی و نه آسودی همی

از غلامانش یکی بر بیش داشت　　دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه در قهرش چو تیر انداختی　　آن غلام از بیم او بگداختی
زانک از سیبی هدف کردی مدام　　پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی بتیر　　وآن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی خبر　　کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست　　شرح ده کین زرد روییت از چه خاست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا　　گر رسد از تیر شه آسیبی مرا
گوید انکارم غلامی خود نبود　　در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست　　جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ　　بر چه ام جان بر خطر بر هیچ هیچ

حکایت

پس در آمد زود بوتیمار پیش　　گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من　　نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی　　کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشسته دردمند　　دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم　　چون دریغ آید نخوردم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب　　بر لب دریا نشستم خشک لب
گرچه دریا می زند صد گونه جوش　　من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب　　ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود　　در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان　　تاب سیمرغ نباشد الامان

الک

انک او را قطرهٔ آبست اصل　　کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر　　هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ آب او گاه شور　　گاه آرامست او گاه زور
منقلب چیزیست و ناپاینده هم　　گه شونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد　　بس که در گرداب افتادند و مرد
هر که چون غواص ره دارد درو　　از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی　　مرده از پس تا برافتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت　　هیچ کس اومید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیایی باکنار　　غرقه گرداند ترا پایان کار
می زند او خود ز شوق دوست جوش　　گاه در موج است گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل　　تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او　　تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود　　گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ　　نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب　　کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او　　جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من　　ز آتش عشق آب می شد جوش من
گر نیابم قطرهٔ از کوثرش　　زنده جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب　　می بمیرد در ره او روز و شب

حکایت

کوف آمد پیش چون دیوانه / گفت من بکزیدهام ویرانه
عاجزیام در خرابه زاده من / در خرابه می روم بی باده من
گرچه صد معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابه بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم برنج / زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابه ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش / بو که یابم نا طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر هیچ جز افسانه نیست / زانک عشقش کار هر فرزانه نیست
من نیم در عشق او مردانه / عشق گنجم باید و ویرانه

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / مر گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

خفته زر داشت مردی بی خبر / چون بمرد و زو بماند آن خفته زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و دو چشمش پر آب
پس در ان موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش که از کردم سوال / کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه / می ندانم تا بدو کس یافت راه

گفت

گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بخواست
صورتش اینست در من می نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

حکایت

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زورم نیست / وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست / وصل او کی لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه / یوسف خود باز می جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاه سار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه / بر پرم با او من از ماهی بماه

هدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی

جمله سالوسی مزن کی خرم / هست این سالوسی این من کی خرم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بعینه فی المثل / یوسفت ندهند کمتر کن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج می زد ذکر خون از دیر کاش / نام یوسف مانده دایم بر زفانش
جبرئیل آمد که گر یکبار دگر / بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم / نام او در جان خود کردی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند پیش خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود / تن زد و آن سرگشتهٔ فرسوده زود
لیکن از ناطاقتی از جان پاک / بر کشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای / جبرئیل آمد که می گوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا می کند / عشق بازی بین که با ما می کند
بعد از آن مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت / کس نگفت از صدر گر دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که می گردد دراز
هر کسی را بود عذری لنگ لنگ / این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستار / چنگ از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست / شاید او سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی گردی یکی می پهلوان / دوستکامی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذرهٔ را رنج و تاب / چون توانی جست گنج از آفتاب

چون نماندی در قطرهٔ ناچیز غرق / چون روی از پای دریا تا بفرق
زانچ از خود هست بوی نیست این / کار هر ناشسته رویی نیست این

المقالة

جمله مرغان چو بشنودند حال / سر بسر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده ز ما در رهبری / ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان / نی پر و نی بال و نه تن نه توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع / گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت ما چیست با او باز گوی / زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی / هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما موری گدا / در نگر کو از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود / این بیازوی چو مایی کی بود

بعد از آن گفت کای بی حاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان

ای گدایان چند ازین بی حاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند / پس نظر بر سایهٔ پاک افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان ای بی خبر
این بدان و چون بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
حق بدانستی ببین آنکه بباش / چون بدانستی مکن این راز فاش

هر که او از کثرت مستغرق بود ‌ ‌ حاش لله گو تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچ گفتم نه حقی ‌ ‌ لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود ‌ ‌ این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی ‌ ‌ فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار ‌ ‌ نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان ‌ ‌ سایه هرگز نماندی در جهان
هر که اینجا سایه را پیدا شود ‌ ‌ اول آن چیز آشکارا آنجا شود
دیدن سیمرغ بینی گر نیستت ‌ ‌ دل چو آینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال ‌ ‌ وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت ‌ ‌ از کمال لطف خود آینه ساخت
هست آینه دل در دل نگر ‌ ‌ تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال ‌ ‌ در جهان حسن بی شبه و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او ‌ ‌ در نکوی آیتی دیدار او
می ندانم هیچ کس کاو ذره یافت ‌ ‌ کی تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او ‌ ‌ خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی ‌ ‌ برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه ‌ ‌ سر بریدندیش از تن بی گناه
وانک نام او براندی بر زبان ‌ ‌ قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال ‌ ‌ عقل و جان بر باد دادی زان محال
روز بودی کز غم عشقش هزار ‌ ‌ می بمیرندی ز عشق آن نگار

گر کسی

گر کسی دیدی جمالش آشکار ‌ ‌ جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز ‌ ‌ بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی ‌ ‌ نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می‌مردند هر زین طلب ‌ ‌ صبر نه با او و نه او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان ‌ ‌ شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدار او نداشت ‌ ‌ لذتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او ‌ ‌ جمله می‌مردند دل در درد او
آینه فرمود حالی پادشاه ‌ ‌ کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند ‌ ‌ و آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه ‌ ‌ وانکهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه می‌تافتی ‌ ‌ هر کس از رویش نشان می‌یافتی
گر تو می‌داری جمال یار دوست ‌ ‌ دل بدان کآینهٔ دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین ‌ ‌ آینه کن جان جلال او ببین
پادشاهست بر قصر جلال ‌ ‌ قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین ‌ ‌ عرش را در ذره‌ای حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست ‌ ‌ سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال ‌ ‌ سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه سی مرغ و گر چل مرغ بود ‌ ‌ هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا ‌ ‌ گر جدا گویی ازو نبود روا
هر دو چون هستند با هم باز جوی ‌ ‌ در گذر از سایه وانکه راز جوی
چون بگم گشتی چنین در سایه‌ای ‌ ‌ کی ز سیمرغت بود سرمایه‌ای

گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسول خویش آن شاه جهان / جامه پوشیدی و رفتی در نهان
پس بگفتی آنچ کس نشنیده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی دانست کس / کین رسول اسکندر شاه است بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت / گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را / لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون حجره شد بیگانه بود / غم مخور چون در درون همخانه بود

حکایت

چون ایاس از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس / خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت هم رو تا بنزدیک ایاز / پس بدو گوی ای ز شاه افتاده باز
دور از روی توزان دورم ز تو / گر ز غم رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجورت فکرت میکنم / تا تو رنجوری ندانم با منم
گر تنم دور او فتاد از هم نفس / جان مشتاقم بود نزدیک بس
مانده ام مشتاق جانی از دمی / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد کاری بسیار کرد / تا ز نیکی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی و همچو باد رو

پس

پس مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برق می رو برق وار
گر کنی در راه یکساعت درنگ / ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در راه افتاد / تا بنزدیک ایاس آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم او فتاد / گوییا در رنج دایم او فتاد
گفت با شه چون توان آویختن / این زمان خونم نخواهد ریختن
خورد سوگندان که در ره هیچ جای / نه بایستادم نه بنشستم ز پای
من ندانم ذره تا پادشاه / پیش از من چون رسید اینجایگاه
شه اگر دارد و گرنه باورم / گرد رین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی مجرم درین / که بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او / زانک نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسیت / رازها در ضمن جان ما بسیت
از برون گرچه خبر خواهیم از او / در درون پرده آگاهیم از او
راز اگر می پوشم از بیرونیان / در درون با اوست جانم در میان
چون شنودند آن همه مرغان سخن / نیک نی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند / جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار / چون نهادیم آخر این ره داد کار
زانک نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کانک عاشق شد نه اندیشد ز جان

چون بنزک جان بگوید عاشقی ... خواه زاهد باش و خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست ... جان برافشان ره بپایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن ... پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای ... ور خطاب آید ترا کز جان برای
تو که این را و آنرا برفشان ... ترک ایمان گیر و جانرا برفشان
منکری گوید که این بس منکرست ... عشق گو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار ... عاشقانرا لحظهٔ با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند ... اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را ... قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن ... گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز ... گاه جانرا پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به ... ذرهٔ درد از همه تریاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام ... لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست ... درد را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم ... در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت ... فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند ... این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را ... مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس ... در گذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار ... باز شو چون شیر مردان مرد کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد ... باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود ... در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال ... با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان وی بودی عجب ... می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت ... هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود ... عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة و صوم بی حد داشت او ... هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند ... پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی ... در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی ... از دم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم ... مقتدای بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید ... چند شب در هم چنین در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام ... سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان ... گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد ... عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم ... ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین ... کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه ... راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز ... در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بپیری اوستاد ... با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود ... تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر / همرهی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف می کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن و در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پر چین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند / جان بدست غمزه با طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردمی چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد / در دلش هر مژهٔ او دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هر چه گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقه خون / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در گوش داشت / برقع شعر سیه بر روی داشت

دختر

دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد / جای آتش بود و بر جای اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت و رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت / تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود / بوده چون بود به بودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد / درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روزی دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیاه / شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غم خور در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی بی خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت / خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار / می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبهای بسی / خود نشان ندهد چنین خبرا کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می کشند / شب همی سوزند و روزم می کشند
جمله شب در شبیخون مانده ام / پای تا سر غرق در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد / من ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام / من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که می پرداختند / از برای این شبم می ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامات امشبست / یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ور نه صد ره مردمی بر روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا دهان تا رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یک دمم
روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشق است این چه درد است این چه کار
جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده ام صد بار غسل ای بی خبر
آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتش که ای پیر کهن / گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تایبم از شیخی و حال و محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز / خیز خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن / خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند / گو بزن چون چست و زیبا می زند
آن دگر گفتش که هر کاگاه شد / گوید او این پیر ما گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشه سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزم از یک آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان چو خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد چو بحر از چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار
کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلف شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دید بخت / لاجرم دزدید دل دزد بخت
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر / عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو چون فرمان دهی / گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلف زیان و سود من / روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست بی خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توم / بی کس و بی یار و بی صبر از توم
بی تو بر جانم جهان بفروختم / کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک میبارم ز چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند / دید بد رویت دیده دل در غم بماند
آنچ من از دیده دیدم کس ندید / وآنچ من از دل کشیدم کس کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن / در فتوح او لگد چندین مزن
روزگارم میبشد در انتظار / گر بود وصلی بباید روزگار
هر شبی بر جان کمین بازی کنم / بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان می دهم / جان بنرخ خاک ارزان می دهم
چند نالم بر درت در باز کن / یک دم با خویشتن دم ساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم   سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب   در جهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را برآرم زیر پر   گر فرو آری بدین سرگشته سر

می‌روم با خاک جانی سوخته   وز آتش جام جهانی سوخته

پای از عشق توام در گل بماند   دست از شوق توام بر دل بماند

می برآید زآرزویت جان من   چند باشی پیش ازین پنهان من

دخترش گفت ای خرف از روزگار   ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن   پیر گشتی قصد دلبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا   بهترت آید که عزم من ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو   عشق ورزیدن تو نتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن   چون بپیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار   من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد   عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست   دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست   عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم   وآنچه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیم تن   حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار   کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز   خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار   با سه دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر دانم خورد من   وآن سه دیگر ندانم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش   چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان   آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید   میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد   زلف ترسا روزگار او ببرد

ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم   در کشید آن جایگه خاموش دم

جام می بستد ز دست یار خویش   نوش کرد و دل بریداز کار خویش

چون بیکجا شد شراب و عشق یار   عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریفی آب دندان دید شیخ   لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد   سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده‌ای دیگر بخواست و نوش کرد   حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت   حفظ قرآن را بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید   دعوی او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت   باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست   [illegible] ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعبناک   هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد   همچو دریا جان او پرشور کرد

آن صنم را دید می در دست و مست   شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست از می خوردنش   خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفتا تو مرد کار نه   مدعی در عشق و معنی دار نه

گر توم در عشق محکم داریی   مذهب این زلف پرخم داریی

همچو زلفم نه قدم در کافری   زانکه نبود عشق کاری سرسری

عاقبت با عشق نبود ساز کار　　عاشقی را کفر سازد یادگار
اقتدا گر تو بکفر من کنی　　با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا　　خیز رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود　　دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کندر سرش مستی نبود　　یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست　　پای کوبان گشت کلی شد ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او　　می بترسید از کسی ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد　　شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشقی جوان　　و برش حاضر صبوحش کی توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست　　مست عاشق چون بود رفته ز دست
گفت شد طاقت شدم ای ماه روی　　از من بیدل چه می خواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست　　پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی　　خواب خوشت باد کی در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام　　خوش شدی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید　　کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست　　بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد　　خرقه آتش در زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد　　نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین ساله ایمان درست　　این چنین نوباوه روشن باز شست
گفت خذلان قصد این درویش کرد　　عشق ترسا زاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم　　زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست　　بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترک دین کنند　　بی شکی ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند　　هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق　　کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا شود　　وین چنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه ساله راهم بود باز　　موج می زد در دلم دریای راز
عشق ازین بسیار کردست و کند　　خرقه با زنار کردست و کند
ذرهٔ عشق از کمین در جست چست　　برد ما را بر سر لوح نخست
تختهٔ کعبه است ابجد خوان عشق　　بر شناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت بر کوی اندکی　　تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود　　هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنایی یا فتی　　چند سوزم در جدایی یا فتی
باز دختر گفت ای پیر اسیر　　من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر　　کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر زو　　نفقه بستان ز من ای پیر زو
همچو خورشید سبک رو فرد باش　　صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر　　عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار　　دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر اندازیم　　دل بر اندازی و سر اندازیم
خون دل تا تو نخوردم هرچ بود　　در سر کار تو کردم هر چه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد　　کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بی قرارم ز انتظار / تو نداری این چنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین و ایشان چنان من چون کنم / نه دلم ماند و نه جان من چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را از درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام / خوک وانی کن و سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تافت او ز جانان سر نیافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوک وانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچ کس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا بیود / در میان روم سر غوغا بیود
همنشینانش چنان در ماندند / کز فرو ماندن بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند / در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز

باهمه

با همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را اصحاب رسوای کنیم
این چنین تنها نپسندیم ما / همچو تو زنار در بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدن همچنین / زود بگریزیم نه تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نبینیم آنچ می بینیم ما
شیخ گفتا جان ما پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسام جان افزای بس
می ندانید این که بس آزاده ایت / زانک اینجا کار نا افتاده ایت
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند بر گوید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند / در دهان اژدهای دهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچ کرد این پیر اسلام از قضا
موی ترسای نمودندش ز دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله خلقش افکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی / گو درین راه این چنین افتد بسی
در چنین ره کان نه پا دارد نه سر / کس مبادا ایمن ز مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت / خوکوانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند / که ز دردش مرده گه می زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده تن در سوختن جان در گداز
شیخ شان در روم تنها ماندہ / داده دین بر باد و ترسا مانده
وانکه ایشان از حیا حیران شده / هر یکی در گوشه پنهان شده

شیخ را در کعبه یاری بود چست / در ارادت دست از کلی بشست
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجا که حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر / وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک مویش ببست / راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه کنش مخرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوک وانی می کند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد / بر میان زنار داد و جای کرد
شیخ را گر چه بسی در دین بتاخت / از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنود از شگفت / روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تردامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودن است / کانچ کردید از منافق بودن است
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی بیش از این / بارها گفتیم با او بیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم / هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز / کز بر او یک یک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه بر گفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی در مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور سستی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
چون شنودند آن سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون از این خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبان روزی تمام / سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از آن ماتم کبود

آخر الامر آنکه بود او پیش صف آمدش تیر دعا بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاک باز بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبح دم بادی درآمد مشک بار شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او صد جهان جان وقف یک یک موی او
می خرامید و تبسم می نمود هرکه دیدش او درو گم می بود
آن مرید او را چو دید از جای جست کای نبی الله دستم گیر دست
ره نمای خلق از بهر خدا شیخ ما گم راه شد راهش نما
مصطفی گفت ای بهمت سربلند شو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان حق و شیخ از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم در میان ظلمتش بگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شب نگه منتشر بر روزکار او بسی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد نعرهٔ زد کآسمان پر جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید آنجا که شیخ خوک وان
شیخ را می دید چون آتش شده در میان بی قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه

هم کلاه گبرکی انداخته هم ز ترسایی دلی پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک زد هم بدست عجز بر سر خاک زد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند گاه دست از جان شیرین می فشاند
که ز آهش پردهٔ گردون بسوخت که ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر گشته بود از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون چشم آغشته بود وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آن چنان اصحاب ناش مانده در اندوه شادی هم بلاکش
پیش او رفتند سرگردان همه وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پرده راز صبح شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالمست شکر کن حق را چه جای ماتمست
شکر ایزد را که در دریا قار کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه که چون بفروزد او هیچ باید جمله برهم سوزد او
قصه کوته می کنم زان جایگاه بود شان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب کاو فتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان / گر پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در پی تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو هم راهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش / چند ازین نا آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور می‌داد از دلش آن آفتاب
در دلش در وی پدید آمد عجب / بی قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می‌ندانست او که جان بی قرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زفان را راه نیست
در زمانی آن همه ناز و طرب / هیچ یاران رو فرو ریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در پیان خون دوید
با دلی پر درد و شخصی ناتوان / از پس شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خون می‌دوید / پای داد از دست و برپای می‌دوید
می‌ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش / روی خود در خاک می‌مالید خوش
زار می‌گفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون توی را ره زدم / تو مزن بر من که نا آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می‌ندانستم خطا کردم بپوش
هرچ کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بر بی دینی مگیر

می بترسم از کسی یاریم نه / حقه از غربت بجز خوابم نه
شیخ را اعلام دادند در زمان / کآمد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و دمساز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می‌کنی / توبه بس ناغازی می‌کنی
حالی دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا کی بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه پاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن بت دلریش را
چون بدو آن ماه را در غشی خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکندم پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا باره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران اوفتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار

گفت شیخا طاقتم [illegible] بیطاق / من نیارم هیچ طاقت در فراق

من روم زین خاکدان [illegible] صداع / الوداع ای کعبهٔ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد بقا / عاجزم عفوم کن و خصمی بکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطرهٔ بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم می رویم / رفت او و ما همه هم می رویم

این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق

شرح می گویند در ره ممکن است / رحمت و نومیدی مکر و ایمن است

نفس این اسرار نتواند شنود / نه نصیبه گوی نتواند ربود

این نفس از جان و دل باید شنید / نه بنقش آب و گل باید شنید

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحهٔ در ده کی ماتم سخت شد

چون شنودند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانها یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را باستادند چست

جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوایی باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری / زانک نتوان ساختن از خودسری

در چنین ره حاکمی باید شگرف / بوک بتوان رستن ازین دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچ او بگوید آن کنیم

تا بود کاخر ازین میدان لاف / گوی ما افتد نهان تا کوه قاف

ذرهٔ در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر که افتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود

چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند اینجا خموش

چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن دمی قرار از اقرار

قرعه افگندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیش رو هم رهبرست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه وز ماهی و مه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه / النفیر از نفر بر شد بماه

هیبتی زان راه بر جان اوفتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد

برکشیدند آن همه در یکدگر / چه پر و چه بال و چه پای و چه سر

جمله دست از جان بشسته یکبار / بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی السیر ای عجب / ذرهٔ نه خیر و نه شر ای عجب

بود خاموشی و آرامش درو / نه فزایش بود و نه کاهش درو

سایلی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او مثل روز

پر ز انجم آسمان آراسته / هر یکی کاری دگر را خاسته

شیخ چندانی که در تحریک شد   کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در روی پدید آمد ز نور   گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست   این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه   هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا   کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند   غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار   تا یکی را بار بود از صد هزار

جمله مرغان ز هول و بیم راه   بال و پر پر خون بر آورده آه
راه می دیدند و پایان ناپدید   درد می بردند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او   کآسمان را زهره بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلک   صبح می سنجد درونی صبح شک
کی بود مرغی دگر را در جهان   طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون رسیدند آن مرغان ز راه   جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده   جمله طالب گشته و نخرد شده
پس بدو گفتند کای دانای راه   بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده   بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سربسر دانسته   موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده   هم بسی گرد جهان گردیده
راه ما آفت کین ساعت بنقد   چون توی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی ایم جایگاه   پس بسازی قوم خود را ساز راه

شرح

شرح گوی رسم و آداب ملوک   زانک نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی   می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلها ما حل کن نخست   تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلها خویش   بستریم این شبهه از دلها خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز   در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم   بی دل و تن سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد   بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد   هر که رو بنشست بد عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزار آن بیشتر   صف زدند از خیل مرغان سربسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم   تا کنند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند   چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو لحنی بر کشیدند آن زمان   غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد   بی قراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید   کس نه با خود بود نه بی خود پدید
بعد از ان هدهد سخن آغاز کرد   پرده از روی معانی باز کرد
سائلی گفتش که برده سبق   تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویای و ما هم چون تو راست   در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جان و جسم ما   قسم تو صافی و دردی قسم ما

گفت ای سائل سلیمان را همی   چشم افتادست بر ما یک دمی

نه بسیم این یافتم من نه بزر   هست این دولت همه زان یک نظر
کی بطاعت اینها بدست آرد کسی   زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

ور کسی گوید نباید طاعتی
لعنتی بارد برو هر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها
پس بنه طاعت چو کردی بر بها

تو بطاعت عمر خود می بر بسر
تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی
هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا
او همه فتاده بود از لشکر جدا

باد تک میراند تنهایی یکی
دید بر دریا نشسته کودکی

در بن دریا فکنده بود شست
شه سلامش گفت و در جنبش نشست

کودکی اندوهگین بنشسته بود
هم دلش آغشته هم جان خسته بود

گفت ای کودک چرایی غم زده
من ندیدم چون تو یک ماتم زده

کودکش گفت ای امیر پرهنر
هفت طفلیم این زمان بابی پدر

مادری داریم بر جا مانده
سخت درویش است و تنها مانده

از برای ماهی هر روز دام
اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماهیی با صد زحیر
قوت ما آنست هر شب ای امیر

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
تا کنم همبازیی با تو بهم

گشت راضی کودک و انباز شد
شاه اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش
گفت این دولت عجب دارم ز خویش

دولتی داری بغایت ای غلام
کین همه ماهی در افتادت بدام

شاه گفتا کم نباشی ای پسر
گر ز ماهی گیر خود داری خبر

دولتی تر از منی این جایگاه
زانک ماهی گیر تو شد پادشاه

این بگفت و گشت بر مرکب سوار
طفل گفتش قسم خود کن در کنار

گفت امروز این ز هم نکنم جدا
آنچ فردا صید افتد آن مرا

صید ما فردا تو خواهی بود و بس
لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز رفت
خاطر شاه از پی انباز رفت

رفت سرهنگی و کودک را بخواند
شه بانبازیش در مسند نشاند

هر کسی می گفت شاها او گداست
شاه گفتا هرچه هست انباز ماست

چون بپذیرفتیم رد نتوانش کرد
این بگفت و هم چو خود سلطانش کرد

کرد از آن کودک طلب کاری سوال
کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت
زانک صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی در عقاب
دید آن شب صوفیی او را بخواب

در بهشت عدن خندان می گذشت
گام خرم که خرامان می گذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده
دایما در سر نکویی بوده

از کجا این منزلت آمد پدید
زانچ تو کردی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمی
می گذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه
کرد در من طرفة العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر
یافتم از عزت آن یک نظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد
جانش در یک دم بصد سری فتاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر
از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی بتنهایی بسی
راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو
از سر عمیا درین دریا مرو

پیر ما لابد راه آمد ترا
در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه
بی عصاکش کی توانی برد راه

تو چه چشمت نیست و ره کوهست
پیر در راهت قلاووز رهست

هر که شد در ظل صاحب دولتی
نبودش در راه هرگز خجلتی

هر که او در دولتی پیوسته شد
خار در دستش همه گل دسته شد

حکا[یت]

ناگهی محمود شد سوی شکار
اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیرمردی خارکش می راند خر
خار او بفتاد و می خارید سر

دید محمودش چنان درمانده
خار او افتاده خر مانده

پیش شد محمود گفت ای بی قرار
یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود ازان
من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکورویت می بینم نصیب
لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد بزیر آن شهریار
برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز
رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیری بارکش
با خری می آید از پی خارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او
تا ببیند روی ما را روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری
چون برم راه این ظالم لشکری

گرچه می ترسید و چتر شاه دید
هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک می راند تا نزدیک شاه
چون بدید او را خجل شد پیر راه

دید زیر چتر روی آشنا
در عنایت او فتاده و در عنا

جواب

گفت آری این بود در هر کسی
زانکه مرد یک صفت نبود بسی

گر همه کس پاک بودی از نخست
انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعتت دل بستگی
با صلاح آیی بصد آهستگی

تا که نکند کره عمری سرکشی
تن فرو ندهد بارام و خوشی

ای تنورستان غفلت جای تو
کرده مطلوب سرتاپای تو

اشک چون شنگرف اسرار دلست
سیر خوردن چیست فی نگار دلست

چون تو دایم نفس سگ را پروری
کم نیاید از مخنث کو خری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه
کس بسوی او کجا می برد راه

باز جستندش بهر موضع بسی
در مخنث خانه دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب
چشم تر بنشسته بود و خشک لب

سایلی گفت ای بزرگ راز جوی
این چه جای تست آخر باز گوی

گفت این قوم‌اند چون تر دامنی
در ره دنیا نه مردی نه زنی

من چو ایشانم ولی در راه دین
نه زنی در دین نه مردی چند ازین

گم شدم در ناجوانمردی خویش
شرم دارم من ازین مردی خویش

هر که جان خویش را آگاه کرد
ریش خود دستارخوان راه کرد

همچو مردان ذل خود کرد اختیار
کرد بر استادکان عزت نثار

گر تو پیش آیی ز موری در نظر
خویشتن را از بتی باشی بتر

مدح و ذمت گر تفاوت می کند
بت گری باشی که او بت می کند

گر تو حق را بنده بت گر مباش
ور تو مرد ایزدی آزر مباش

بت بشکن در میان خاص و عام
از مقام بندگی بر تر مقام



بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی — مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق — چون نمایی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار — خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکا

در خصومت آمدند در جفا — دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز — گفت صوفی را نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید — این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین — این لباس از سر براندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید — در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مرد معنوی — زین مرقع شرم می دارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن — به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق — کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بتر راه عشقی مبتلا — بر فکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی — سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی بیش ازین مغراز تو — تا بر سوایی نمانی باز تو

حکا

بود اندر مصر شاهی نامدار — مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی — یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی — سر بریدن خواهی یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مردکار — کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس از خویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانک او عاشق نبود — در طریق عشق من صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مردکار — سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر بر روی به از جانان بود — عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر زمن او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون او در عشق دعوی دار بود — سر بریدن بایدش این بار زود
هر که در هجرم سر سر دارد او — چون مخنث دامن تزوار دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

دیگری گفتش که نفسم دشمنست — چون روم ره زانکه هم ره رهزنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — وآشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا — تا چرا می افتد او بر آشنا
جواب
گفت ای سگ در جوال گرده خوش — همچو خاکی پای مال گرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعورست — هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
گر کسی بستایدت اما دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنک این سگ به شود — کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه نا حاصلی — کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیکانگی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف درمانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا با آخر غافلیست / حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی / بندگی سگ کند آخر کسی
با وجود نفس بودن ناخوش است / زانکه نفست دوزخی پر آتش است
که در آن دوزخ سعیر شهوت است / گاه در وی زمهریر نخوت است
صد هزاران دل بمرد از غم همی / وین سگ کافر نمی‌میرد دمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز / سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک / چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد / یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباس گفت ای حاضران / این جهان گر پر شوند از کافران
پس همه از ترکمان بوالفضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند / انبیا این صد هزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر یک زمان / یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و آن روات / در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین

چون مدد می‌گیرد این نفس از دو راه / پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که می‌تازد سوار / بر پی او می‌دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز سهم چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را کند بندی گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشیده می‌شد بر راه / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای ژنده پوش / پیر گفت ای بی خبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست / کانک او خود را ستودن آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی / به ز چون تو صد هزار آن بی شکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخت / نفس تو از تو خری بر ساخت
وانگهی بر تو نشسته چون امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچ کس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دین بشناختم / نفس سگ را زان خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر تست و من هستم برو
چون خر من بر تو می‌گردد سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته از سگ نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو از آتش شهوت ببرد / از دل تو وز تنت قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این همه چندین سپاه لشکرند / بر سر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد / یعنی از پس میر ما در می‌رسد
چون درآمد از همه سوی سپاه / هم تو باز افتی و هم نفت ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی / عشرتی با او بهم بر ساختی
پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهند شد / پس بغربت مبتلا خواهیت شد
غم مخور گر باهم اینجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوشی باهم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را ز هم افگند باز
ماده می‌پرسد ز نر کای رخنه جو / ما کجا باهم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر / بر دکان پوستین دوزان شهر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من می‌زند وقت حضور
من چو با او بر نمی‌آیم بزور / در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم / وز می معنی حیاتی باشدم

جواب

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از بر تو ابلیس بگریزد بتک
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن

گلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچ کس را با تو کار

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب جلا / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز / آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
تنگدل بود از تو و آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست
تو بگو او را که عزم راه کن / دست از دنیای من کوتاه کن
من بدینش چون کنم آهنگ سخت / زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت ای عزیز / می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می‌خورم / پس همه فرمان شیطان می‌برم
دیو بوت از ره بر دو لاحول نیست / از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار / این زمان می‌گویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دو ملک مست / که توانی داد وقت آسان ز دست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز / می نه آنی کز چه می‌مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک می‌بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز مانده از فرعون و ز نمرود باز
گاه قارون کرده فی بگذاشته گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشی نام او تو چنین آویخته بر دام او
تو بمانده روز و شب حیران و مست تا دهد یک ذره زین لاشی دست
رنج این دنیای دون تا کی ترا لاشی نابود زین لاشی ترا
هر که در یک ذره لاشی کم بود کی بود ممکن که او مردم بود
هر کرا یک سر در لاشی قدم او بود صد باره از لاشی کم
کار دنیا چیست بی کاری همه چیست بی کاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز شیرمردی گر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز ور نه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش و پس جنت ممکن گر نسوزی هر نفس
در نگر تا هست جای آن ترا کین چنین آتش نسوزد جان ترا

حکایت

خواجهٔ می گفت در وقت نماز کای خدا رحمت کن و کارم بساز
آن سخن دیوانهٔ بشنود ازو گفت رحمت می نبوشی خود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان می خرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست رحمت اینجا که بود در پرده راست
خود تو بنگر تا تو با این جمله کار جای رحمت داری آخر شرم دار

گرچو من یک ذره همت داریی آنگهی تو جای رحمت داریی
تا نگردانی ز ملک و مال روی یک نفس ننمایدت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی مرده را در نزع گردانند روی
پیش ازین این ناخبر را بر دوام روی گردانیده با پستی مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه جود روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گردانند روی او چنین میرد تو زو پاکی مجوی

دیگری گفتش که من زر دوستم عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست همچو گل خندان بنتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا کرد پر دعوی و بی معنی مرا

جواب

گفت ای از صورتی حیران شده از دل صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده بستهٔ صورت چو موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار بت بود در خاک افکن زینهار
زر اگر جای بخانه در خورست هم برای قفل فرج استرست
نی کسی را از زر تو یار بینی نه ترا نیز از تو برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را گاه او را خون خوری که خویش را
نز جو عمروی و جو زیدی بایدت گر جوی بدهی جنیدی بایدت

تو بهشتی زری با خلق دوست / داغ پهلی تو بر پشتی اوست
ماه نو مزد دکان می بایدت / چه دکان آن مزد جان می بایدت
جان شیرین خست شد و عمر عزیز / تا در آمد از دکانت یک پشیز
ای همه چیزی بهیچی داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک هر دم هست تا در زیر دار / نه جهان از رند بکشد زور کار
در جهان چندانکه آویزت بود / هر یکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیایی نباید دیت نیز / دین بنیزت دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوی اندر مشغله / چون نیابی بر تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری چارسو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید کرد / زانکه هم جان ترک می باید کرد
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت / مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت
گر بلا سی خوابگاهت آمدست / آن بلاست بند راهت آمدست
آن بلاست خویشتن سوزای حق شناس / تا کی از تن زهر با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم / کی دهی فردا ز پهنا کلیم
هر که صید رای خود شد وای او / کم شود از وای سر تا پای او
واو دو حرف آمد الف و او ای غلام / هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار / پس الف را بین میان خاک خوار

گرفت و

حکایت

بو مریدی داشت اندکمایه زر / کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ می دانست و چیزی می نگفت / همچنان می داشت او زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر / هر دو می رفتند با هم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه / وا شکارا شد در آن وادی دو راه
مرد می ترسید زانکش بود زر / مرد را رسوا کند بس نبود زر
شیخ را گفتا چو شد پیدا دو راه / در کدامین ره رویم این جایگاه
گفت معلومت بیفکن کان حکایت / پس بهر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را جفت گیرد سیم او / دیو بگریزد بتنگ از بیم او
در حساب یک جوی زر از حرام / موی بشکافد بطرازی مدام
باز در دین چون خر لنگ آید او / دست زیر سنگ و نه سنگ آید او
چون بطراری رسد سلطان بود / چون بدین داری رسد حیران بود
هر که از زر راه زد گمره بماند / پای بسته در درون چه بماند
یوسفی بر هبر کن زین چاه زرف / دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته ای کز هیچ کس نشنیده ای / هم کسی نه خوانده ای نه دیده ای
آن ترا از خویشتن روشن شدست / آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش دل شدم / دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان / این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / راه زن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال / واو بماند در غم و وزر و وبال

ای بزر بیع را بفروخته / دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی سر / نیست کس را گنج گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور / از سر خوبی بگیر بخت بزور
چون سر موی محابا روی نیست / هیچ کس را زهرهٔ این کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
هم دمش حق بود او هم دم بس است / گر نباشد همدم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان / بر درختش کرد مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیرک آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او / اندکی انسی بدم سازی او
حق سوی پیغامبران روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کای مرد عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بود آن مرغ زیرک از کمال / بانک مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریدم و آموخته / تو زنا اهلی مرا بفروخته
من خریدار تو تو بفروختیم / ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / هم دمت ماییم و بی هم دم مباش

دیگری گفتش دلم بر آتش است / زانکه زاد و بوم من جای خوش است
هست قصری زرنگار و دلکشای / خلق را نظارهٔ او جان فزای

عالمی شادی مرا حاصل ازو / چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند / چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست / چون کنم ترک آن چنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گزیند در سفر داغ و الم
گفت ای دون همت و نامرد تو / سگ نهٔ کلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جمله دنیای دون / قصر تو چندست این گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست / لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / بس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می آمدند از هر دیار / پیش خدمت با طبقها نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در صحن حال / هیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین / هیچ کس نه دید و نه بیند چنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت / رخنهٔ ماندست و آن عیبی است سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ / می بر انگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفتا ای شاهی سرفراز / رخنه هست آن کز عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصر است خرم چون بهشت / مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

این وثاقی نیست وحشت این جایگه / لیک باقی نیست این را حیله جست
از سرا و قصر خود چندین مناز / رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو / با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلق را بصد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت مرد نه خود می دوید / از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم کین زمان آیم تنگ / بر سرای نو ریم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بی قرار / در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را / خانهٔ سازد بکنجی خویش را
بو العجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون / بر مکد از عرقه آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد از و تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس / جمله ناپید اکند در یک نفس
هست دنیا و آنک در وی ساخت قوت / چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت / کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سرفرازی می کنی / طفل راهی پرده بازی می کنی

ملک

ملک مطلب گر بخوردی مغز خر / ملک گاوان را دهند ای بی خبر
هر که از کوس و علم در روشنی است / مرد او گاوان بانگی و بادی هشی است
هست بادی در علم در کوس بانگ / باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهوده که چندین مناز / در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ / در کشند از پشت تو هم نه درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن / گم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت / سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن / باز سر بازی بنه در سر مکن
ای سرا و باغ تو زندان تو / دل در و بستن بلای جان تو
در گذر زین خاکدانی پر غرور / چند بیجائی جهانی پر غرور
چشم همت برگشای و ره ببین / بس قدم در ره بنه درگه ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان / خود نگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

بس بگه مردی گران جانی چو دید / در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر در بپرسی شرم دار
مانده ام در تنگنای این جهان / تنگ تنگست این جهانم در زمان
مرد گفتش این چه گفتی نیست راست / در بیابانی فراخ تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا / تو کجا افتادی هرگز بجا
گر ترا صد وعدهٔ خوش می دهند / آن نشان زان سوی آتش می دهند
آتش تو چیست دنیا در گذر / همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دلی خوش آیدت / پس سرای خوش دلی پیش آیدت

آتشی در پیش و راهی سخت دور — تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته — در میان کاری چنین برساخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان — کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نبینی هیچ تو — چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت

از پس تابوت می‌شد سوگوار — نی قراری وانگهی می‌گفت زار
کای جهان نادیده من چون شدی — هیچ نادیده جهان بیرون شدی
صوفیی چون آن شنید و کار دید — گفت صد باره جهان انکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو — هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی — عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نپردازی تو از نفس خبیس — در نجاست کم شد این جان نفیس

حکایت

عود می‌سوخت آن یکی عاقل بسی — آه می‌زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار — تا تو می‌گویی بسوخت عود زار

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق دلبندم را کرد است بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد — عقل من بر بود و کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا — و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی‌یابم قرار — کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم از بس بود در خون خویش — راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می‌باید گرفت — صد بلا در پیش می‌باید گرفت

من زمانی بی رخ آن ماه روی — چون توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان در گذشت — کار من از کفر و ایمان در گذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست — آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس — همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند — زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو طاقت شدم در کار او — یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم — حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای دربند صورت مانده — پای تا سر در کدورت مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت — هست شهوت بازیی حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود — مرد را از عشق تاوانی بود
هر جمالی را که نبود بی زوال — کفر باشد نیست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته — کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو — زشت‌تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود — دانی آخر کان نکویی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی — حسن در غیبست رو در غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار — نی همی دیار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل — عزها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورتی دو مختصر — دشمنی گردد همه با یکدگر
وانکه او را دوستی هم غیبی است — دوستی اینست کی بی عیبی است
هرچه نی این دوستی ره گیردت — این نشانه که ناگه گیردت

حکایت

دردمندی پیش شبلی می‌گریست / شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بودم همی / از جمالش تازه بودی جان همی

دی بمردی و من بمردم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلت شد بیخود از این / این چه غم باشد سزایت بیش از این

دوستی دیگر گزین این بار تو / کو نمیرد تا نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن صورت فتد در صد بلا

زود شد آن صورت رود از دست / او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزک با دو لب چون قند داشت

ناگهش بفروخت تا آواره شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه مانند قرار / می‌خریدش باز افزون از هزار

زار روی او جگر سوختش / خواجه او بار دیگر نفروختش

مردمی رفتی میان ره مدام / خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام

زار می‌گفتی که این داغم بس است / وین چنین داغی سزای آن کس است

کز حماقت رفت چشم عقل دوخت / دلبر خود را به دنیایی فروخت

روز بازاری چنین آراسته / تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس با انفاس عزت گوهریست / سوی حق هر ذره‌ای تو رهبریست

از قدم تا فرق نعمتها اوست / عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

حق ترا پرورده در صد عز و ناز / تو ز نادانی بچیزی مانده باز

تا برانی گرگه دور افتاده / در جدائی بی‌صبور افتاده

حکایت

خسروی می‌رفت در دشت شکار / گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون و اطلس دوخته

از گهر طوقی مرصع ساخته / نغز را در گردنش انداخته

از زرش خلخال دست آورنجنش / رشته ابریشمین بر گردنش

شاه آن سگ را سگی بخزد گرفت / رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه می‌شد در قفاش آن سگ دوان / در ره سگ بود لختی استخوان

سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود / بنگریست آن شاه سگ استاده بود

آتشی غیرت چنان در شاه زد / کآتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر پیش چون من پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن شه و گفت این زمان / بس عطا تا این بی‌ادب در جهان

گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار / بهترش بودی که شد آن رشته کار

هر دو سگبان گفت سگ آراسته است / جمله اندام سگ پر خواسته است

گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست / اطلس و زر و گهر ما را سزاست

شاه گفتا همچنان بگذار و رو / دل ز زر و سیم او بردار و رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کآشنایی یافته است / وز چو من شاهی جدایی یافته است

ای در اول آشنایی یافته / وآخر از غفلت جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام

زانک اینجا پای دار اژدهاست / عاشقان را سر بریدن خون بهاست

انک جان مرد را شوری دهد / اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش کر یکی و کر صد زنند / در ره او تشنهٔ خون خود زنند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون ببرید از تنش / سرخ کی ماند درین حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه
کفت چون کلکونهٔ مردست خون / روی خود کلکونه بر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ رویی باشم اینجا بی بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر / ظن برد کانجا بترسیدم مکر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست / جز چنین کلکونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیرمردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جای مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر / در تموز افتاد دایم خفت و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزیش بر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر زرف / یک شبی می کفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندی آسمانش / سر نهادی تشنه دل بر آستانش
داشت پس برنا جنید راه بر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدندش پسر را زار زار / پس میان جمعش افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد وان جمع را دل داد باز
کفت ای دیکی که امشب عظیم / بر نهادم می دم اسرار قدیم

در

در چنان دیکی کرم باید چنین / هم بود زین بیش و کم ناید ازین

دیکری کفتش که می ترسم ز مرک / وادیی دورست و من بی ساز و برک
این چنین کز مرک می ترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
کر منم میر اجل با کار و بار / چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یافت او از اجل یک تیغ و دست / هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کر جهانی دست و تیغ / جز دریغی نیست در دست ای دریغ

هدهدش کفت ای ضعیف ناتوان / چند خواهی بود ازین استخوان

استخوانی چند درهم ساخته / مغز او در استخوان بکداخته
تو نمی دانی که هرچت بیش و کم / هست باقی از دو دم تا یک زدم
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد / شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند / هم برای بردنت آورده اند
هست کردون همچو طشتی سرنکون / وز شفق این طشت هر شب پر ز خون
آفتاب تیغ زن در کشت او / این همه سر می برد در طشت او
کر تو آلوده اکر پاک آمدی / قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد / کی تواند کرد با دریا نبرد
کر تو عمری در جهان فرمان دهی / هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست

هست در هر ثقبه آوازی دگر
زیر هر آواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار
مرغ و ماهی گردد از وی بی قرار

جمله پرندگان خامش شوند
در خوشی بانگ او بیهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت
علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار
وقت مرگ خود بداند آشکار

چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
هیزم آرد گرد خود ده حزمه بیش

در میان هیزم آید بی قرار
در دهد صد نوحه خود را زار زار

پس بدان هر ثقبه از جان پاک
نوحهٔ دیگر برآرد دردناک

چون بدان هر ثقبه همچون نوحه گر
نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر

در میان نوحه از اندوه مرگ
هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرندگان
وز خروش او همه درندگان

سوی او آیند چون نظارگی
دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز در خون جگر
پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او حیران شوند
بعضی از ناقوتی بی جان شوند

بس عجب روزی بود آن روز او
خون چکد از نالهٔ جانسوز او

باز عمرش چون رسد با یک نفس
بال و پر بر هم زند از پیش و پس

آتشی بیرون جهد از بال او
بعد آن آتش بگردد حال او

زود در هیزم فتد آتش همه
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همه

ققنس گشته در سالی هزار
صد تبه بر خویش نالد زار زار

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
بعد اخگر نیز خاکستر شوند

چون نماند ذرهٔ اخگر پدید
ققنسی آید ز خاکستر پدید

هیچ کس را در جهان این اوفتاد
کو پس از مردن بزاید یا بزاد

گر چو ققنس عمر بسیارت دهند
هم بمیری هم پس کارت دهند

سالها در ناله و در درد بود
بی ولد بی جفت فردی فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت
محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر الامرش اجل چون داد داد
آمد و خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از چنگ اجل
کس نخواهد برد جان با صد حیل

در همه آفاق کس بی مرگ نیست
وین عجایب بین که کس را برگ نیست

مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است
گردن آن را نرم کردن لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد
سخت تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر
اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر

این چنین روزی که جانم گرد ریش
هرگزم نامد بعمر خویش پیش

صوفیی گفت آنکه او بودت پدر
هرگزش این روز هم نامد بسر

نیست کاری کان پسر را اوفتاد
کار بس مشکل پدر را اوفتاد

ای بدنیا سر و پای آمده
خاک بر سر باد پیمای آمده

گر بصد ملکت خواهی نشست
هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت

تا بیرا چون اجل آمد فراز
زو یکی پرسید کای در عین راز

حال تو چونست وقت هیچ هیچ
گفت حالم می‌نتوان گفت هیچ

باد پیمودم همی عمری تمام
عاقبت با خاک رفتم والسلام

نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
زیستن دارد بنادانی برگ روی

ما همه از بهر مردن زاده ایم / جان نخواهد ماند و دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین
وانکه در چرخ فلک تیرش بسود / گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله زیر زمین بر خفته اند / بل که این خفته همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست / کندرین ره گور شاه اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب / بود طعم آب خوشتر از جلاب
آن یکی از آب خم پر کرد و رفت / عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم چو تلخش دهان / باز گردید و عجایب ماند زان
گفت یارب آب خم و آب جوی / هر دو یک آبند سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین / وان دگر شیرینتر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار / گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کشندم خم هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین / آب می زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بشنوش راز / پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کرده ای راز جوی / پیش از انک جان برآید باز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو / چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر / نه بمردن از وجودت هیچ اثر
زنده ای تا برده مرده گم شده / زاده مردم لیک نامردم شده

صد هزاران پرده ای درویش را / پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و جونت پاک کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمری دراز / پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر مویم نبود از خود خبر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیامد یکدم از من بر مراد
جمله عمرم چو در غم بوده ام / مستمند کوی عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندان غمست / گر بگیم هر ذره در ماتمست
دایما حیران و عاجز بوده ام / کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم در خویش من / بی سری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندینی غمم / زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک چون تا دل هست پر خون چون کنم / تا تو گفتم حالم اکنون چون کنم

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده

هر مرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هر چه آن در یک نفس می بگذرد / عمر هم پی آن نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بد و نیکو تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست / هر که دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس
هر که او شربت نخورد از دست کس

سایلی گفت ای بحضرت نسبتت
چون بشربت نیست هرگز رغبتت

گفت مرد استاده بینم بر زبر
تا کی شربت باز گیرد زودتر

با چنین مردی موکل بر سرم
زهر می باشد اگر شربت خورم

با موکل شربتم چون خوش بود
این نه جلابی بود کاتش بود

هر چه آن را پایداری یک دمست
نیم جو ارزد اگر صد عالمست

از پی یک ساعت وصلی که نیست
چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست

گر تو هستی از مرادی سرفراز
از مراد نفس چندین مناز

ور شدی از نامرادی تیره حال
نامرادی چون دمی باشد منال

گر ترا رنجی رسد گر زاریی
آن ز عزت نه از خواریی

آنچ در صورت ترا رنجی نمود
در صفت چینده را گنجی نمود

آنچ آن بر انبیا رفت از بلا
هیچ کس ندهد نشان در کربلا

صد عنایت می رسد در هر دمت
هست از احسان او در عافیت

می نیاری یاد از احسان او
می ببینی اندکی رنج آن او

این کجا باشد نشان دوستی
تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه
چاکری را داد روزی میوه

میوه او خوش همی خورد آن غلام
گفت خوشتر می نخورد او زان طعام

از خوشی کان چاکرش می خورد آن
پادشه را آرزو کرد آن

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام
زانکه بس خوش می خوری این خوش طعام

داد شه را میوه و شه چون چشید
تلخ بود آن ابروان در هم کشید

گفت

حکایت

گفت ذوالنون می شدم در بادیه
بر توکل نه عصا و زاد و یه

چل مرقع پوش را دیدم براه
جان نداده جمله بر یک جایگاه

شورشی در عقل نه هوشم فتاد
آتشی بر جان پر جوشم فتاد

گفتم آخر این چه کارست ای خدای
سروران را چند اندازی بپای

هاتفی گفتا که زین کار آگهیم
خود کشیم و خود دیتشان می دهیم

گفتم آخر چند خواهی کشت زار
گفت تا دارم دیت این کار

در خزانه تا دیت می ماندم
می کشم تا تعزیت می ماندم

بکشمش وانگه بخونش در کشم
گرد عالم سرنگونش در کشم

بعد از آن چون محو شد اجزای او
پا و سر گم شد ز سر تا پای او

عرضه دارم آفتاب طلعتش
وز جمال خویش سازم خلعتش

خون او گلگونه رویش کنم
معتکف بر خاک این کویش کنم

سایه گردانمش در کوی خویش
پس برآرم آفتاب روی خویش

چون برآید آفتاب روی من
کی بماند سایه در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب
نیز چه والله اعلم بالصواب

هر که در وی محو شد از خود برست
زانکه نتوان بود جز با او بدست

محو شد وز محو چندینی مگوی
صرف کن جان را و چندینی مپوی

می ندانم دولتی زین بیش ما
مرد را کو گم شود از خویشتی

حکایت

می ندانم هیچ کس در کون یافت
دولتی کان سحره فرعون یافت

آن چه دولت بود کایشان یافتند
کان زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند از بستان نان نفس — هر که این دولت نه چندین هیچ کس
یک قدم در دین نهادند آن زمان — بس جگر بیرون نهادند از جهان
کس از آن بی آمد شدی بهتر ندید — هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — همت ما را درین معنی اثر
گر چه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همتی آخر مرا

گفت مغناطیس عشاق الست — همت عالیست و کشف هر چه هست

هر که را شد همت عالی پدید — هر چه جست آن چیز شد حالی پدید
هر که را یک ذره همت داد دست — کرد او خورشید را زان ذره پست
نطفهٔ ملک جهانها همت است — پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت

راوی

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج ره همسنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری بخون آغشته بود — ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش — گفت ای دلال کنعانی فروش
زار زوی این پسر سرگشته ام — ده کلابه ریسمان بس رشته ام
این زمین بستان و با من بیع کن — دست در دستم منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم — نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن — تو و ده ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین — کین پسر را کس نفروشد بدین

لیکن

لیکن اینم بس که چه دشمن چه دوست — گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت — آتشی در پادشاهی او فکند
آن ز همت بود کان شاه بلند — ملکت بی منتها حالی نیافت
خسرو برا چون بسی خسران بدید — صد هزاران ملکتی چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد — زین همه ملک بخس بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره هرگز هم نشین

حکایت

آن یکی دایم زنی خوبش خویش — ناله می کردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر — فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش کین سخن ناید بکار — کس خرد درویشی آنگه شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده ام — بس بملک عالمش بخریده ام
چون که ارزان یافتم من این متاع — پادشاهی را بکل کردم وداع
می خرم یک دم بصد عالم هنوز — زانکه می ارزد دم هر دم هنوز
لاجرم من قدر می دانم تو نه — شکر آن بر خویش می خوانم تو نه
اهل همت جان و تن در باختند — سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بهمت بین قرین — هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه — دور شو کاهل و این نعمت نه

حکایت

شیخ خوری آن یکی گشته کل — رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می رفت سنجر با شکوه — گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش ای سر و بی پا همه — از دو بیرون نیست حال ما همه



گر تو ما را دوست داری بر دوام / زود از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار / زود از دینت برآریم این کار
دوستی و دشمنی ما ببین / پای در نه خویش را رسوا ببین
گو بزیر پل درآی یک نفس / وارهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما / حب و بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست / با بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر / هر زمان در سیر خود سر تیز تر
گر بپرد جز به بینش کی بود / در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برترست / کو ز هشیاری و مستی برترست

حکایت

نیم شب دیوانه‌ای خوش می‌گریست / گفت این عالم بگویم من که چیست
حقه‌ای سر بر نهاده ماد رو / می پزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه برگیرد اجل / هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کین حقه برگیرند سر / مرغ ره گرد و برآور بال و پر
یا نه بال و پر بسوز و خویش هم / تا تو باشی از همه در پیش هم

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی / بی وفایی هم نکردم با کسی

در کسی

در کسی چون جمع آید این صفت / رتبت او چون بود در معرفت

گفت انصاف است سلطانی نجات / هر که منصف شد برست از ترهات

از تو گر انصاف آید در وجود / به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان / برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار / از ریا کم خالی افتد یاد دار
نستدند انصاف مردان از کسی / لیک از خود داده اند الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم خالی آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی / از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که می گوید سخن تو نشنوی / پیش این سر پا برهنه می دوی
احمد حنبل چنین گفتی که من / گوی بردم در احادیث و سنن
علم من به ز و بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر / یک زمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوی را پادشاهی بود پیر / شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه / شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او / هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست / دل ازو برخاست و در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود / روز از شب بتر از روز بود

چون بسی شد ناله‌ها زار او / شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در / گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین / چند گریی هیچ مگری بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه / من نمی‌گریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال / در قیامت گر کند از من سؤال
گویدای بدعهد مرد بی وفا / کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز / با جهانی زر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود / بارها از خط وفا بیرون بود
کردی بایت کردن نشکری / بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت / دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا یکی از من وفا و از تو جفا / در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب / چون دهم این بی‌وفایی را جواب
چون کنم آن خجلت و تشویر را / گریه زان است ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو / درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن / ور نه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز حضرت وفا / نیست آن اندر جوانمردی روا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز / خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد / باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش / مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشه‌ای بگزید کافر پاک‌تر / پس نهاد او سوی بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه / گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان / هاتفیش آواز داد از آسمان
کای همه بدعهد از سر تا به پا / خوش وفا و عهد می‌آری به جا
او نزد تیغت چو اول داد مهل / تو اگر تیغش زنی بی جهلت جهل
ای واوفوا العهد بر ناخوانده‌ای / کرده گز بر عهد خود نامانده‌ای
چون نکویی کرد کافر پیش ازین / ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد تو بد می‌کنی / با کسی آن کن که با خود می‌کنی
بود ثابت از کافر وفا و ایمنی / گو وفاداری ترا گر مؤمنی
ای مسلمان نامسلم آمدی / در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش / در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده / تیغش اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چه بر گفت راست / کین زمان کردند از من باز خواست
بی وفا گفتند از بهر توم / این چنین گریان من از قهر توم
چون شنود این قصه کافر آشکار / نعره زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش / از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین خطاب / چون کنم من بی‌وفا بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / شرک سوزم شرح آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین / بی خبر من از خداوندی چنین
بی وفایی کرده‌ای تو نه ادب / بس که با مطلوب خود آید طلب
لیک حسیرم هست تا طاس فلک / جمله در رویت بگوید یک به یک

حکایت

ده برادر قحطان کرده نفور
از سر بیچارگی گفتند حال
روی یوسف بود در برقع نهان
دست زد بر طاس یوسف آشکار
گفت حالی یوسف حکمت شناس
ده برادر بر گشادند آن زمان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس
یوسف آنگه گفت من دانم درست
گفت می گوید شما را پیش ازین
نام یوسف داشت و که بود از شما
دست زد بر طاس از سر بار در
جمله افکندید یوسف را بچاه
پیرهن در خون کشید بد از فسون
دست زد بر طاس یک بار دگر
گفت می گوید پدر را می خسند
با برادر کی کشتاری کاذبان
زان سخن آن قوم حیران آمدند
گرچه یوسف را چنان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردند ساز
کور چشمی باشند آن کین قصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر

پیش یوسف آمدند از راه دور
چاره می خواستند از تنگ سال
پیش یوسف بود طاسی آن زمان
طاسش اندر ناله آمد زار زار
هیچ می دانید این آواز طاس
پیش یوسف از سر عجزی زبان
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
گو چه می گوید شما هست بست
یک برادر بود حسنش بیش ازین
در نکویی کوی برده بود از شما
گفت می گوید بدین آواز در
پس بیاوردید گرگی بی گناه
تا دل یعقوب از آن گشت خون
طاس را آورد در کار دگر
یوسف مه روی را بفروختید
شرمتان باد از خدای حاضران
آب گشتند از بی نان آمدند
بر خودان ساعت جهان بفروختند
جمله در چاه بلا ماندند باز
بشنو و زین بر مگیر و حصه او
قصه تست این همه ای بی خبر

آنچ تو از بی وفایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست
باش تا از خواب بیدارت کنند
باش تا فردا جفاها ترا
پیش روی عرضه دارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش
ای چو مور لنگ در کار آمده
چند گردی طاس گردی سرنگون
گر جهان طاس هانی مبتلا
پی بیاور در گذر ای حق شناس

نه بنور آشنایی کرده
کار ناشایست تو زان پیش عشت
در نهاد خود گرفتارت کنند
کافریها و خطاها ترا
یک یک بر تو شمارند آن همه
می ندانم تا بماند عقل و هوش
در بن طاسی گرفتار آمده
در گذر کین هست طشتی غرق خون
هر دم آوازی دگر آید ترا
ورنه رسوا کردی از آواز طاس

دیگری پرسید از و کای پیشوا
گر کسی گستاخی باید عظیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوی

هست گستاخی در آن حضرت روا
بعد از آن از بی در آید هیچ بیم
در معنی بر فشان و راز گوی

گفت هرکس را که اهلیت بود — محرم راز الوهیت بود

گر کند گستاخی او را رواست
بیکم و راز دان و راز دار
چون ز هیبت باشد از حرمت راست
مرد اشتر وان که باشد باکنار
گر کند گستاخی چون اهل راز
کی تواند داشت رندی در سپاه

زانکه دایم راز دار پادشاست
کی کند گستاخی گستاخ وار
یک نفس گستاخی از وی رواست
کی تواند بود شه را راز دار
ماند از ایمان و زجان نیز باز
زهره گستاخی در پیش شاه

گر براه آید وشاق انجمی / هست گستاخی او از خرمی
جمله رب داند نه رب داند نه رب / گر کند گستاخی از فرط طرب
او چو دیوانه بود از شور عشق / می رود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود / زانک آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود / مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید / هرچه تو گویی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید / زانک پیدا شد خراسان از عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی / سرو قامت سیم ساعد مشک بوی
هر یکی در گوش در شب فروز / شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شفشه و با طوق زر / بر بر سیمین بر و زرین سپر
با کمرها مرصع بر میان / هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه بس گرسنه / ژنده پوشیده سر و پا برهنه
دیدان خیل غلامان را ز دور / گفت آنی کیستند این خیل حور
خواجه شهری جوابش داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنود این قصه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارنده عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازو دیوانه گستاخ باش / برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس بکش گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خویش سوزند چون پروانگان

هیچ نتوان شد دیدان قوم راه / چه بد و چه نیک جز زان جایگاه

حکایت

گفت آن دیوانه تن برهنه / در میان راه می شد گرسنه
بود سرمایی و بارانی شگرف / تر شد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه / عاقبت می رفت تا ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود در کاریز نی سرمایه / غارت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد
مرد و زن می آمدند از ره دوان / تا بر میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بی شک این تاوان برو باشد درست / هر دو را تاوان ازو باید جست
یارب این تاوان چه نیکو می کند / هیچ تاوان نیست هرچه او می کند
بر زبان مصر چون حالت بگشت / زانک مخلوقی پریشان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه / حالتی تا بد ز دولتخانه
تا در آن حالت شود بی خویش او / شکر و هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه / جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم زنده مرده را می‌خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید / خلق می‌مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود / عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست / عذر آن داند که شیرینی بخواست

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان / زانک سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی
شد آزان روزن تگرگی / بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / گرچه اندازند در من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان / کین مگر هم کودکان اند این زمان
تا که از جایی دری بگشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ انجا ز سنگ / دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم / سهو کردم هرچه گفتم آن منم
گر زند دیوانه زین شیوه لاف / تو مده از سرکشی با او مصاف
انک انجامت ولا بعقل بود / بی قرار و بی کس و تنگ دل بود
می گدازد عمر در ناکامیی / عذر نامش تازه بی آرامیی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار / عاشق و دیوانه را معذور دار

کو

گر نظر در ستر بی نوران کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی می رفت سرگردان شده / وز تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد / پس نظر زانجا بپیشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند لیک / با کسی این می نشوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشم کرد او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود / کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه / گر نه اند از حکم تو معذور راه
لیکن از حکم خدای آسمان / جمله معذوران‌اند این زمان

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام / عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من / لاف عشقش می زنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام / در که پیوندم که بس ببریده‌ام
کار من سودای عشق او بس است / دین چنین نه کار و بار هر کس است
کارم آوردم بجان در عشق یار / گوییا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم و جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را بر کوه قاف

لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش درکشد در راه خویش / فرد بنشاند بخلوت گاه خویش

گر بود اینجایگه دعوی ترا مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزاری بود دوستی او نه کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید دید در خوابش مگر آنشب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر چون ز منکر در گذشتی و ز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار بر من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانک اگر گویم خدایم اوست بس این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند اینت کار بنده باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام لیکن او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود وانک آن در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بیخبر کی خبر باید ازو هر بی خبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تفت عشق جانش سوخته هم ز تفت جان زفانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بیقرار می گریست و این سخن می گفت زار

جان و دل از آتش رشکم بسوخت چند گویم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی او در افکندست با من بی شکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست تا چو اوی را توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکند و داد بار تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا در آن کار عظیم یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بر هیچ نه بر هیچ کار محو کرد و صنع تا صانع گذار
گر پدیداری تو خود را در میان هم ز ایمانت برآی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل بر تاب شد میهمانی رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من آمدی ناخوانده مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود بس قدم در راه نه سر نیز زود
ور سرم نبودت می باش خوش گلخنی گو رند می باش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آیمت من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان هفت بار دیگرش شد میهمان

روز آخر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا / شاه عش آن حاجت بگرداند روا
شاه گفتا حاجت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه / هم چنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقاء او بست / تاج فرقم خاک پای او بست
شهریارا از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاهی گلشنی
چون ازین گلخن درآمد دولتم / کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می نهم / این بملک شهر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو / چیست به از تو که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پر پیچ را / گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچ می خواهم من از تو هم توی
شه تو بس باشی بکن شاهی مرا / بس همان می آی که گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود / آن تو او را غم و بار این بود
گر ترا عشقست از وی خواه نیز / دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر / گنجها نقدش و جو خواهد دگر
دل بگیرد زان خویشتن بیکی / بحر دارد قطره خواهد از یکی

حکایت

می شد آن سقا مگر آبی بکف / دید سقائی دگر در پیش صف
حالی این یک آب در کف آن زمان / پیش آن یک رفت و آبی خواست زان
مرد گفتش کای ز معنی بی خبر / چون تو هم این آب داری خوش بخور

گفت

گفت هین آبی ده ای بخرد مرا / زانک دل بگرفت از آب خودم مرا
بود آن مرد را دلی از کهنه سیر / از برای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت / هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد در دی ز دل سر بر زدش / عشق آمد حلقه بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد / کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت / هرچه دستش داد با هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی / نیست کار ما و کار هر کسی

دیگری گفتش بپندارم که من / کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام / هم ریاضتهای مشکل کرده ام
دیده ای کس را که برخیزد ز گنج / می دود در کوه و در صحرا به رنج
چون هم آنجا کار من حاصل بود / رفتنم زینجایگاه مشکل بود

گفت ای ابلیس طبع پر غرور / در منی گم و ز مراد من نفور

در خیال خویش مغرور آمده / از صفای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته / دیو در مغزت نشستی یافته
تو بپنداری گرفتار آمده / پای تا سر غرق پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار تست / ور ترا ذوقیست آن پندار تست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست / هرچه می گویی محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی ره مباش / نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنین خصمی ز بی تیغ بدست / کی تواند هیچ کس فارغ نشست
گر ترا نوری ز نفس آمد پدید / زخم کژدم از کرفس آمد پدید

تو بدان نور نجس غره مباش
چون نه خورشید جز ذره مباش
نه ز تاریکی ره نومید شو
نه ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز
خواندن و راندن نه ارزد یک پشیز
چون برون آیی ز پندار وجود
بر تو گردد دور پندار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ
بنودت از نیستی در دست هیچ
ذره‌ای گر طمع هستی باشدت
کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آیی بهستی یک نفس
تیرباران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را تن بنه
صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو آیی خود بهستی آشکار
صد قفا از پی در آرد روزگار

حکایت

شیخ بوبکر نیشابوری براه
با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ با خود بود و با اصحاب با
کرد ناگه خر بکر بادی رها
شیخ زان باد حالت شد پدید
نعره می زد جامه بر هم می درید
هم مریدان هم کسی کان دید از و
هیچ کس فی الجمله نپسندید از و
بعد از آن کردان یکی از وی سوال
کآخر اینجا از چه کردی شیخ حال
گفت چندانی که می کردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید
گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته
با مریدان ز جان برخاسته
پی نهم فردا خوشی در عز و ناز
در دوم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا
کرد خر اینجا بکه بادی رها
یعنی آنکو می زند زین شیوه لاف
خر جوابش می دهد چند از گزاف

زین سبب چون آتشم در جان فتاد
جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده
از حقیقت دور دوری مانده
عجب بر هم زن غرورت را بسوز
حاضر از نفسی حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر
در بنی هر معنی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی ماندست
صد نشان از تو نفاقی ماندست
از منی گر ایمنی باشد ترا
با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی
گر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا
تا با بلیسی نگردی مبتلا
حق تعالی گفت با موسی براز
کآخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه
گفت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن
من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بموی زنده که باشد ترا
کافری نه بنده که باشد ترا
راه عوا انجام در ناکامیست
نام نیک مرد در بدنامیست
زانکه گر باشد درین ره کامران
صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت آنکو برترست
بسته‌ای را گو بتاریکی درست
تا بکلی گم شود در بحر جود
بس نماند هیچ رشد شر وجود
زانکه گر چیزی برو ظاهر شود
غره گردد و آن زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد وز خشم تو
چشم مردان بیند آن نه چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورش شان مانده
فتنه بخفت و خورش شان مانده

اصل تو از خاک و خونی شد تمام / وی عجب هر دو زتی قدری حرام
چون که او نزدیکتر آمد بتو / هم نجس هم مختصر آمد بتو
هرچه در بعد دلت از قرب جس / هم حرام افتد بلاشک هم نجس
گر ببیندیی درون می بینیی / این چنین فارغ بکجا بنشینیی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید
آنچ او راهست بر ظاهر عیان / این که او راهست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست / چون گریزم زو که با من همرگست
ور پلیدی درونت اندکیست / صد نجس هستی که این فلکیست
گرچه اندک حیرت آمد بند راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بودست در وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم
ذره ذوق و گشایش می نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق که از حق کن سوال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد در کوه طور / باز پرسیدان سخن حق گفت دور
گو ز جست وصل ما درویش ماند / دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست / ریش خود می کند مرد و می گریست

جبرئیل

جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریشست این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی بر کند هم در ریش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست / چه بکن زو باز مانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده / غرق این دریای خون نا آمده
چون ز ریش خود بپردازی بجست / عزم تو گردد بدین دریا درست
در تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرقه شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی یکی مردی سره / گفت از سر بر فکن این توبره
گفت نیست این توبره ریشی منست / نیست این ریشی که تشویش منست
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار / تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه / بد گرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو فرعونی و هامانی بود
پشم در کش همچو موسی گوش را / ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ بسیار کن و مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر / تا کیست زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یک دمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه / کو ندارد ریش خود را شانه
خویش را از ریش خویش آگه کند / ریش خود دستار خان ره کند
نه بجز خونابه آبی یابد او / نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر نبیند آفتاب / ور بود دهقان نبارد میغ آب

حکایت

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه
میغ کردی جمله عالم سیاه

جامه چون پر شوخ شد یکبارگیش
گرچه بود از میغ صد غم خوارگیش

از پی اشنان سوی بقال شد
میغ پیدا آمد و آن حال شد

مرد گفتا میغ چون گشتی پدید
رو که میویزم همی باید خرید

من از و میویز پنهان می خرم
تو چه می آیی نه اشنان می خرم

از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک
دست از صابون بشستم از تو پاک

دیگری گفتش بگوی ای نامور
تا بچه دل شاد باشم در سفر

گر بگوی کم شود آشفتنم
اندکی رشدی بود در رفتنم

رشد باید مرد را در راه دور
تا نگردد از ره و رفتن نفور

چون ندارم من قبول رشد غیب
خلق را رد می کنم از خود بعیب

گفت تا هستی بود دل شاد باش
ور همه کو بندهٔ آزاد باش

چون بدو جانت تواند بود شاد
جان برغم را بدو کن رود شاد

در دو عالم شادی مردان بدوست
زندگی گنبد گردان بدوست

پس تو هم از شادی او زنده باش
چون فلک از شوق او گردنده باش

چیست از و بهتر بگو ای هیچ کس
تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار
با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاه گاهی حالتش پیدا شدی
گم شدی در خود کی کانجا شدی

بیتی و زان حالتش برداشتی
حالت او حال دیگر داشتی

بیت روز از صبح دم تا وقت شام
رقص می کردی و می گفتی مدام

هر دو تنهاییم هیچ انبوه نه
ای همه شادی و هیچ اندوه نه

کی بمیرد هر که با او است دل
دل بدو ده دوست دار دوست دل

گر بشوق او دلت شد مبتلا
در کسی هرگز نگه بود بر تو روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن می گریست
زو بپرسیدند کین گریه ز چیست

گفت می گریم چو ابر نوبهار
زانکه این دم می بباید مرد زار

شایدم گر نوحه در گیرم کنون
چون دلم با اوست چون میرم کنون

هر دمی گفتش چو دل با او بود
گر بمیری مردنی نیکو بود

مرد گفتا هر کرا دل با خداست
کی بمیرد هر که بی وی کی رواست

دل چو با او در وصال آمد بهم
مردن من بس محال آمد بهم

گر بدین سر شاد کردی یک زمان
گنج آن نبود که گنجی در جهان

هر که از هستی او دلشاد گشت
محو از هستی شد و دلشاد گشت

شادی جاوید کن از دوست تو
تا نگنجی هم چو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال
تا ز شادی می کنم و ز ناز حال

کین چنین زیبا خداوندیم هست
با خداوندیش پیوندیم هست

چون تو مشغولی بجویایی عیب
کی کنی شادی بزیبایی غیب

عیب جویا تو بچشم عیب بین
کی توانی بود هرگز غیب بین

اولا از عیب خلق آزاد شو
پس بعشق غیب مطلق شاد شو

موی بشکافی بعیب دیگران
ور بپرسم عیب تو کوری در آن

گر بعیب خویشتن مشغولیی   گرچه بی معیوبی مقبولیی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل خراب   اینکارش بوده کلی کار آب
دُرد و صاف از بس که درهم خورده بود   از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال   پس نشاندش آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای خویش   آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی   می شد و می کرد بد مستی بسی
مست اول آنکه بود او در جوال   چون بدید این مست را بس تیره حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد   تا چو من آزاد می رفتی فرد
آن او می دید و آن خویش نه   هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بس زانی که تو عاشق نه   لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندک اثر می دیدیی   عیبها جمله هنر می دیدیی

حکایت

بود مردی شیر دل خصم افکنی   گشت سالی پنج عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچو نگار   یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بی خبر   گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار   کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را   داروی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت   کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار   این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم   چشم من با عیب آن زمان آورد هم

بچون

چون ترا در عشق نقصان شد پدید   عیب در چشم چنان زان شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل   هم ببین یک عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز   آن خود یک ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب خود آید گران   نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را می زد بزور   مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نان حرام این جایگاه   مست آوردی و افکندی ز راه
بوده ای تو مست تر از من بسی   لیکن آن مستی نمی بیند کسی
در جفا من مرو زین بیش نیز   داد بستان اندکی از خویش نیز

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه   زوجه خواهم چون رسم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن از او   می ندانم تا چه خواهم من از او
از نکوتر چیز اگر آگاهیی   چون رسیدم من بدو آن خواهیی
گفت ای جاهل نه آگاه از او   زوجه به دانی بر و آن خواه از او
مرد را در خواست آگاهی بهست   کو ز هر چیزی که می خواهی بهست
در همه عالم کرا آگاهی از او   زوجه به دانی که آن خواهی از او
هر که در خلوت سرای او شود   ذره ذره آشنای او شود
هر که بویی یافت از خاک رهش   کی برشوت باز گشت از درگهش

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار   گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمانها در همه بگشاده اند   در بهشتم مسندی بنهاده اند

همچو بلبل قدسیان خوش سرای / بانگ می دارند کای عاشق درای
شکر می کن بس بشادی می خرام / زانک هرگز کس نیابد این مقام
گرچه این انعام وین توفیق هست / می ندارد جانم از تحقیق دست
زانک می گوید مرا بابا این چه کار / دادهٔ عمر درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی / سر فرو آرم باندک رشوتی
عشق تو با جان من درهم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری / نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا دانم ترا خواهم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توی / این جهان و آن جهانم هم توی
حاجت این دل شده موی برآر / یک نفس با من بهم مویی برآر
جان من گر سر کشد مویی ز تو / جان براندازم کنم مویی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک / بندگانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا / بنده کردن نشایستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم / می پرستندم ز امید و ز بیم
گر رجا و خوف نه در نی بدی / پس شمارا کار با من کی بدی
می سزد چون که خداوندم مدام / کز میان جان پرستندم مدام
بنده را گو باز کش از غیر دست / پس باستحقاق ما را می پرست
هرچه آن جز ما بود برهم فکن / چون فکندی بعشق برهم شکن

چون شکستی پاک برهم سوز تو / جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن همه خاکستر آنگه برفشان / تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون / آنچ می جوی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد

حکایت

گفت ایاز خاص را محمود خواند / تاج دارش کرد بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست / پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنود از خیل و سپاه / جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
هر کسی می گفت شاهی با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار / می گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ / می ندانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دورید از نهج صواب
نیستید آگه که شاه انجمن / دور می اندازدم از خویشتن
می دهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس / لیک از و دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن در آموز از ایاس
ای بروز و شب معطل ماندهٔ / همچنان بر کام اول ماندهٔ

هر نبی از بهر توای بوالفضول / می کشند از اوج جباری نزول
تو زجای خود چو مرد بی ادب / بر نگیری گام نه روز و نه شب
آمد از اوج عزت نبیش باز / تو نبس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این / تا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام / صبح دولت سر برون آرد ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب راست / زانک علیون ذوی الالباب راست
تو چو مردان این بدین ده آین بدان / در گذر دل نه بدین ده نه بدان
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو / گر زنی باشی که باشی مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانا راز / دشمنان را کار دنیای بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زانک من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم / کم غمم گر یک دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زانک دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم / یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر کرا او هست کل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز / مثل دارد جز خداوند عزیز
هر چرا جوی بیابی بس نظیر / اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

حکایت

خالق آفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست آن در جهان / خوب و زشت و آشکار و نهان

جمله

جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش / من بسم جان تو تو جان کن مباش
تا کز بر تو منم این حلقه گیر / یک نفس خالی مباش از ناگزیر
لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه / هر چه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلبکار جهان دار آمده / روز و شب در این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو / گرد از وی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان را هیچ هیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هر آنک زینی تو برو / کافری گر جان گزینی تو برو

یافتند آن بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند / ده رهش هم سنگ زر می خواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش / آتشی بر کرد و حالی سوختش
هر کسی گفتش که نبایست سوخت / زر به از بت می بیایست فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار / بر سران جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش / زانک هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت / وان بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش / خواست شد از دست حالی را بکاش
شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سر بسر / تا چو بت دریا بیفتی در بدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست / تا بسی جوهر برون ریزد ز پوست
چون بگوش جان شنود گفتی الست / از بلی گفتن مکن کوتاه دست

بستهٔ عهد الست از پیش تو / از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار دادی در نخست / کی شود انکار آن کردن درست
ای باول داده اقرار الست / پس بآخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو / چون توانی شد در آخر عاق تو
ناگزیرت اوست بی او بساز / هرچه بدرفتی وفا کن کژ مباز

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه دید / دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه / جمله بر سانم بدرویشان راه
عاقبت چو یافت نصرت شهریار / پس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس / برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند / وان سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان / کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست / تا درین عهد و وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن بمشتی بی خبر
یا سپه را ده کی کینه می کشند / یا بگو تا در خزینه می کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند / در میان این و آن حیران بماند
بوالحسنی بود بس فرزانه بود / لیک مرد بی دل و دیوانه بود
می گذشت او در میان آن سپاه / چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم / زو بپرسم هرچه گوید آن کنم

او چو آوازت از شاه و سپاه / شه غرض گوید سخن در جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس نهاد آن قصه با او در میان
بی دل دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز / تو بدو جو زو میندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار / پس بکن زنجا دو جو زو شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بگرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود داشت آن شهریار

دیگری گفت ای بحضرت برده راه / چون بضاعت رایج است آن جایگاه
گر بگویی چون بدین سودا درم / آنچ رایج‌تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس / مردم بی تحفه نبود جز خسیس

هرچه تو زینجا بری کانجا بود / بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم حق آنجایگه و اسرار حق / طاعت روحانیان بسیار حق
سوز جان و درد دل می بر بسی / زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر بر آید از سر دردت یک آه / می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست / قشر جانت نفخهٔ فرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش

برتن یوسف چنان بازو گشای / کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد / روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مردی نیکبخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که می زد استوار / ناله می کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور / گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ / بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل بر جای دار / بعد ازین چوب قوی را پای دار
گرچه زین ضربت رسانی باشدت / چون ترا بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود این بار آه / گفت بس کین آه بود از جایگاه
عشق از بن آن آهها ناچیز بود / آه این باری ز جای تیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقه صد غم زده / حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
هر که در دل عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار و روز هم

خواجه زنگی را غلامی چست بود / دست پاک از کار دنیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز / تا بوقت صبح می کردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کارکن / شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جواب داد باز
گفت آن زنی را که در ره نجات / گر کشش بیدار کن نبود رواست
گر ترا در سینه بیداری / روز و شب در کار نه بیکاری
چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که آن کس مرد نیست
هر که با این درد دل در غم سرشت / محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود
آنک اینجا کو بناز و عز رسید / می ندانم هیچ کس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گویید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند این زمان / خوشی فردوس برخاست از میان
زانک ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد / جنت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان / جمله را نه نام ماند و نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش
گای همه فارغ ز فردوس و جنان / هرچه گفتید آن چنانست این چنان
زانک ما کاصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون ننمود ما را آشکار / حسرت وا ماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم / وز چنان رویی جدا افتاده ایم
زآتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ ببرد از یاد ما

هر کجا که این آتش آید کارگر   ز آتش دوزخ کجا ماند خبر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید   کم تواند کرد از غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت   در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی   محرم خلوت که روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن   داغ می زن بر جراحت دم مزن

از نبی درخواست مردی پر نیاز   تا گذارد بر مصلای نماز
خواجه دستوری نداد او را در آن   گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی   زانک هر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روح را   داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه   کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد   اهل دل از داغ بشناسند مرد

د

دیگری گفتش که ای دانای راه   دیده ما شد درین وادی سیاه
پر سیاست می نماید این طریق   چند فرسنگست این راه ای رفیق
گفت ما را هفت وادی در رهست   چون گذشتی هفت وادی درگهست
وا نیامد در جهان زین راه کس   نیست از فرسنگ او آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور   چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر   که خبر بازت دهد ای بی خبر
هست وادی طلب آغاز کار   وادی عشقست از آن پس بی کنار
پس سیم وادی ست آن معرفت   هست چارم وادی استغنا صفت

هفت

هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا   بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت   گر بود یک قطره قلزم گرددت
چون فرو آیی بوادی طلب   پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها   زانک اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن   ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن   وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست   دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات   تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار   در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید   ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار   بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش   جرعه می خواهد از ساقی خویش
جرعه زان باده چون نوشش شود   هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقه دریا بمانده خشک لب   سر جانان می کند از جان طلب
ز آرزوی آنک سر بشناسد او   ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش   در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین   زانک نبود در طلع سوی هر آن و این

راه

عمر و بوعثمان مکی در حرم   او ریدا این گنج نامه در قلم

او



گفت چون حق می‌دمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر / نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندیدند آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من نبیند هیچ کس
گر ببرند از تنم سر را مرا / نیست غم چون هست این کار مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر ببینم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زانک بود او در کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه / تو بدزدیدی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا بر نگویی در جهان
زانک اندر خفیه بیرون از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی شکی بر چشم آن کس کان نهد / بکشند او را و خطش بر جان نهد
هر دو گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور بپیچم سر ز تن این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را / چاره کن این زکار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم / که بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک / چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو / بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا سم است لعنت باک نیست / زهر هم باشد همه تریاک نیست
چون ندیدم خلق را لعنت طلب / لعنت برداشتم من بی ادب

لعنت را همچو رحمت بنده نیست / بنده لعنت منم کافکنده نیست
این چنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب بمعنی غالبی
گر نمی‌یابی تو او را روز و شب / نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت شبلی رحمة الله علیه

وقت مردن بود شبلی بی‌قرار / چشم تر بنشسته دل بر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی اشک در خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که دید / دیده کس را کی او زنار بست
گفت می‌سوزم چه سازم چون کنم / چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنت او راست بس / این اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تشنه و تفته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه / سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری و از سنگ خوار / پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را مده دشمن و دوست / آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب در انتظار / هر زمان جانی کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود / نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک / کو میان ره گذر می‌بیخت خاک

گفت ای مجنون چه می جویی چنین / گفت لیلی را چرا کویی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع دُرّ پاک
گفت من می جویمش هر جا که هست / بوک جایی یک دمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان بیننده کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده ور می بنگرد در هر جهت
هست یک یک ذره یعقوبی دگر / یوسفی گم کرده می پرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار / تا درین هر دو برآید روزگار
ور درین هر دو نیابی کار باز / سرمکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بسی / بوک جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان ما خون نشین با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی / تا نگر باید همی خون خود همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس / کین همه سودا ز بیرونست و بس
خون خور و در صبر بنشین مردوار / تا برآید کار تو از درد کار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیر روستایی را ز دور / گاو می راند و از وی ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه یک کرت بصد کرت مدام

ور بود مرغی که چندانش که خو / دانهٔ ارزن بسی سالی بعزار
گر ز بعد آنکه چندینی زمان / مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز / بوسعید از زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر باید بی کسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید
زنن
از درونه خون طلب مردار اوست / گر همه گردون بود در خون رود
از درونه خون طلب بیرون رود / ز نبات او صورت دیوار او
هر کرا نبود طلب مردار اوست / در طلب باید که باشی گرم تر
گر بمیرت آید ترا آن گنج گهر / هم بدان گنج گوهر در بند شد
آنکه از گنج گهر خرسند شد / شد بحشش آن جیر گو بابت بساز
هر که او در راه بچیزی ماند باز / گز شرابی مست لا یعقل شدی
چون تنگ مغز آمدی نه دل شدی / می طلب چون بی نهایت هست نیز
می شو آخر یک دمی مست نیز

یک شبی محمود می شد نه سیاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کومی خاک بیش / شاه چون آن دید باز و بند خویش
در میان کوه خاک او فکند / بس برانداخت آنگاه چون باد نمند
پس چو کرش باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
گفتش آخر آنچ دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچو آن خاک بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم / آن چنان گنج نهان زین یافتم

چون نماز پیشین شد دولت آشکار / تا که جان دادم مرا اینست کار
مرد این درباش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته دو چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه بی در بسته نیست

بی خودی می گفت در پیش خدای / کای خدای آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

بعد ازین وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / وانک آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان / درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظهٔ نه کافری داند نه دین / ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی این ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک دربازد بنقد / وز وصال دوست می نازد بنقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
تا بریشم بر وجود خود نسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت
می طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود

عقل

عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیدهٔ بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق / سر بر افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی / مردهٔ تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

خواجهٔ از خان و مان آواره شد / وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی او / گشت سر غوغای رسوایی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع / می فروخت و می خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ و بی درم و بس شد / عشق آن بی دل یکی صد بیش شد
بس بگدیه دل نهاد از در بدر / نان همی خواست ز شهری سر بسر
گرچه می دادند نان او را تمام / گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانک چندانی که نانش می رسید / جمله می برد و فقاعی می خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خرد یک دم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی



داشت چوپانی [illegible] صحرا گشت / پوستی بستد از و مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بستی / در بن هر موی تو مردی بستی
ای دریغا درد مردانت نبود / روز بی مردان میدانت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد / در رمه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش از و / پس بآخر گشت زایل هوش از و
چون در آمد عشق آبش سر گذشت / برگرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب / تا دمی بنشست آن آتش ز تاب
بعد از آن روزی مگر مجنون مست / کرد با قومی بصحرا در نشست
یک تنی قومش بمجنون گفت باز / بس برهنه مانده‌ای سرفراز
جامه‌ای کان دوستر داری و بس / گر بگویی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند / چشم بد را نیز می سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است / پوست خواهد هر که لیلی دوست است
برده‌ام در پوست بوی دوست من / کی ستانم جامه جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوستی / چون ندانم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیت در محو صفات / بخشش جان است و ترک ترهات

بای

پای درنه گر سرافرازی چنین / زانک بازی نیست جانبازی چنین

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس / می دویدی آن گدای حق‌شناس
چون بمیدان آمدی آن مشک بوی / رند هرگز ننگرستی جز بگوی
آن سخن گفتند با محمود باز / کان گدای گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / می دوید آن رند در عشق تمام
چشم در کوی ایاز آورده بود / گوی چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید حالش را چو زلف او سیاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی / می دوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا / خواستی هم کاسگی پادشا
رند گفتش گر گدایی خواندیم / عشق بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در همسایگی / هست این سرمایهٔ بی‌سرمایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک / عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری و دل افروخته / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار / هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بی‌خبر / جمله چون بر گوی می داری نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است / من چو او و او چو من برگشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم / بی سر و تن ما بجان استاده‌ایم

او خبر دارد ز من من هم ازو | بادمی گویم ستی غم ازو
دو بیته تر آمد از من گوی راه | کاتب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه مجنون گوی بی پا و سرم | لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد | وین گدای دل شده بر جان خورد
گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس | از پی او می دود آخر اساس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو | در پی من نیست و من در پیش ازو
گوی که در حضور افتاده است | وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری می رسد | از می وصلش سروری می رسد
من نمی یارم ز وصلش بوی برد | گوی وصلی یافت و از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من | دعوی افلاس کردی پیش من
گر نگوی دروغ ای بی نوا | مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم | مدعی ام اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق کردم جان فشان | جان فشاندن نیست مفلس را نشان
در نوای محمود گو معنی عشق | جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان | داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه | شد جهان محمود را زان غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازیست خرد | تو در آن خود ببینی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت درآی | تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود جهان بی پا و سر گردی مدام | کانچ داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا | عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

درعجم

در عجم افتاد جلفی از عرب | ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره می گذشت آن بی خبر | بر قلندر بر راه افتادش گذر
دید مستی شنگ جانان سر نه تن | هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله گم زن مهره دزد و پاک پر | در پلیدی هر یک از یک پاک تر
هر یکی را کوزه دردی بدست | کوزه در دردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد | عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند | آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآ ای هیچ کس | او درون شد مست و گم این بود و بس
گو در رندی مست از یک دردیش | محو گشت از خویش و گم شد هر دویش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی | برد از او در یک ندب حالی کسی
رند آمد درد افزونش بداد | وز قلندر خانه بیرونش فتاد
مردمی شد همچنان تا با عرب | عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته | کو همه زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا | شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو | شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خرامان در رهی | اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من | سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا | گفت وصف این و بس قال اندرا
مرد لولنه فنای ماند بود | زان همه قال اندرای مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو | جان بده یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق | جان فشانی سر کنی در کار عشق

باخته اوئیا تحقی

جان فشانی و بجانی برهنه | ماندت قال اندرای دربنه

بود عالی همتی صاحب کمال | گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق او را دل بداده مرد | شد چو شاخ خیزران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد | مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان | کاردی در دست آمد دوان
گفت جانان را نخواهم کشت زار | تا بر که خود خبر دان نگار
مردمان گفتند بس شوریده | تو درین کشتن چه حکمت دیده
خون مریز و دست ازین کشتن بدار | کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی | سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار | در قصاص او کشندم زار و زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع | از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس | سوخته فردا ازو اینم نه بس
پس بود آنجا و اینجا کام من | سوخته یا کشته او نام من
عاشقان جان باز این راه آمدند | وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند | دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان نه جان خویش | خلوتی کردند با جانان خویش

چون خلیل الله در نزع اوفتاد | جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت از پس شو بگو با پادشاه | کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت کر هستی خلیل | بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

جان

جان همی باید ستد از تو بتیغ | از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان | از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه | تو چرا می داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم این دم ترک جان | پای عزرائیل چو آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل | گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه | زانکه بنده را هم آمد جز اله
چون بپیچیدم سر از جبرئیل من | کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد جان خویش نثار | تا که نشنودم که گوید جان بیار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا | نیم جو ارزد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس | تا کی او گوید سخن این است و بس

بعد ازان بنمایدت پیش نظر | معرفت را وادی بی پا و سر
هیچ کس نبود که نه این جایگاه | مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه چون آن دیگرست | سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال | هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید | هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه جلیل | عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود | قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست | کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر | هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافتست | این یکی محراب و آن بت یافتست

چون بتابد آفتاب معرفت | از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش | باز یابد در حقیقت صدر خویش

سر ذراتش همه روشن شود | گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند از درون نه پوست او | خود نبیند ذره‌ای جز دوست او

هرچه بیند روی او بیند مدام | ذره ذره کوی او بیند مدام

صد هزار اسرار از زیر نقاب | روی می بنمایدش چون آفتاب

صد هزاران مرد گم گردد مدام | تا یکی اسرار بین گردد تمام

کاملی باید درو جانی شگرف | تا کند غواصی این بحر ژرف

گر ز اسرارت شود ذوقی پدید | هر زمانت نو شود شوقی پدید

تشنگی بر کمال اینجا بود | صد هزاران خون حلال اینجا بود

گر بیاری دست تا عرش مجید | دم مزن یک ساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن | ور نه باری خاک ره بر فرق کن

گر نه‌ای خفته ای اهل تهنیت | پس چرا خود را نداری تعزیت

گر نداری شادی از وصل یار | خیز باری ماتم هجران بدار

گر نمی بینی جمال یار تو | خیز بنشین می طلب اسرار تو

گر نمی دانی طلب کن شرم دار | چون خری تا چند باشی بی فسار

هست مردی سنگدل در کوه چین | اشک می بارد ز جنبش بر زمین

بر زمین چون اشک ریزد زار زار | سنگ گردد اشک آن مرد آشکار

گر از آن سنگ افتد در دست میغ | تا قیامت نو نبارد جز دریغ

هست علم آن راست مرد پاک گوی | گر کسی باید شدن او را بجوی

زانک

زانک علم از غصه بی تفتان | سنگ گردد تا کی ز کافر نعمتان

جمله تاریک است این محنت سرای | علم در وی چون چراغ ره نمای

رهبر جانت درین تاریک جای | جوهر علم است و علم جان فزای

تو درین تاریکی بی پا و سر | چون سکندر مانده‌ای بی راه بر

گر کنی بر تو ازین جوهر بسی | خویش را یابی پشیمان تر کسی

ور نه باید جوهرت ای هیچ کس | هم پشیمان تر تو خواهی بود بس

گر بود ور نه بود جوهر ترا | هر زمان باشم پشیمان تر ترا

این جهان وان جهان در جان گم است | تن ز جان و جان ز بین پنهان گم است

چون برون رفتی ازین گم در گمی | هست آنجا جای خاص آدمی

گر رسی زنجا بجای خاص باز | پی بری در یک نفس صد گونه راز

ور درین ره باز مانی وای تو | گم شود در نوحه سر تا پای تو

شب مخسب و روز در چیزی مخور | این طلب در تو پدید آید مگر

می طلب تا طلب گم گردد | خورد روز و خواب گم گردد

عاشقی از فرط عشق آشفته بود | بر سر خاکی بزاری خفته بود

رفت معشوقش ببالینش فراز | دید او را خفته و ز خود رفته باز

رقعه‌ای بنبشت چست و لایق او | بست آن بر آستین عاشق او

عاشق از خواب چون بیدار شد | رقعه را برخواند پس چون نار شد

این نوشته بود کای مرد خموش | خیز اگر بازارگانی سیم کوش

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش | بندگی کن تا بروز بنده باش

ور تو هستی مرد عاشق شرم دار | خواب را با دیده عاشق چه کار

مرد عاشق باد بیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز

چون تو نه این و نه آنی ای فروغ / می زنی در عشق ما لاف دروغ

گر نبخشد عاشقی جز در کفن / عاشقش گویم ولی بر خویشتن

چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

پاسبانی بود عاشق گشت زار / روز و شب بی خواب بودی بی قرار

همدمی با عاشق بی خواب گفت / کاخر ای بی خواب یکدم شب بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق بار / خواب کی آید کسی را زین دو کار

پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود

چون چنین سربازیی در سر بس است / بود آن این یک بران دیگر بس است

من چگونه خواب یابم اندکی / وام نتوان کرد این خواب از یکی

هر شبم عشق امتحانی می کند / پاسبان را پاسبانی می کند

گاه می رفتی و چوبک می زدی / گه ز غم بر روی و تارک می زدی

گر نخفتی یکدم آن بی خواب و خور / عشق دیدی آن زمان خوابی دگر

جمله شب خلق را نگذاشتی / تا نخفتندی فغان می داشتی

دوستی گفتش که ای در تف و تاب / جمله شب نیست یک لحظه خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبان را کار بی خوابی بود / عاشقان را روی نی آبی بود

چون ز جای خواب آب آید برون / کی بود ممکن که خواب آید برون

عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشمش بدریا بار شد

پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد / کار بی خوابیش در مغز اوفتاد

بلکه شب خوابی در مغزش بود / خواب هرگز سر زد و نغزش بود

می مخسب ای مرد اگر جویندهٔ / خواب خوش بادت اگر گویندهٔ

پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه دزدان شد در پهلوی دل

هست از دزدان دل بگرفته راه / جوهر دل دار از دزدان نگاه

چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت

مرد را بی شک درین دریای خون / معرفت آید ز نه خانه برون

هر که او بی خوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد

چون نبی خوابیت بیداری دل / خوابکم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند / غرقه را فریاد نتواند رهاند

عاشقان رفتند تا پیشان همه / در محبت مست خفتند آن همه

تو چه ای نا مرد آن مردان مرد / نوش کردند آنچه می بایست کرد

هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زود یابد هر دو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مردی شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذرهٔ بر هر که تابد درد عشق

گر بود مردی زنی زاید ازو / ور زنست او بس که مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیاید آنچه می باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید مدام

ملک این را دان و دولت این شمر / ذرهٔ زین عالمی از دین شمر

چون بیاید ملک حاصل آیدت / حاصل آید هرچه در دل بایدت

گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان

حق دایم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود — نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار — ذوق یک شربت ز بحر نی کنار
جمله در ماتم نشینندی ز درد — روی یکدیگر نه دیدندی ز درد

شد بکر محمود در ویرانهٔ — دید آنجا نی دلی دیوانهٔ
سر فرو برده باندوهی که داشت — پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش — ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی که تو دون همتی — در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی — یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر می‌دانی ای بی خبر — کز که دور افتادهٔ زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام — جمله آتش ریزیی بر سر مدام

بعد ازین وادی استغنا بود — نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری — می زند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر آنجا بود — هفت اخگر یک شرر آنجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده است — هفت دوزخ هم چو یخ افسرده است
هست موری را هم آنجا ای عجب — هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله — کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت — تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح — تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد — تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت — تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد — تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت — تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد آنجا نه کهن — خواه آنجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ — همچنان دانم که خوابی دیدهٔ
گر درین دریا هزاران جان فتاد — شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب — ذرهٔ با سایه شد از آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت — در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه — پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست — در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر — از سر یک قطره باران درگذر
گر بریخت این جمله تنها بخاک — موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه — کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم — قطرهٔ در هفت دریا گشت گم

مرده ما بود برنایی چو ماه — اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
در زبر افتاده خاک او را بسی — عاقبت زانجا بر آوردش کسی
حال بروی گشته بود روزگار — باد و دم آورده بودش کار و بار
آن نکوسیرت محمد نام بود — تا بدان عالم از وی کام بود

چون پدر رویش بدید گفت ای پسر
ایها چراغ چشم و ای جان پدر

ای محمد با پدر لطفی بکن
یک سخن گو گفت آخر گو سخن

کو محمد کو پسر کو هیچ کس
این بگفت و جان بداد این بود و بس

درنگر ای سالک صاحب نظر
تا محمد کو و آدم درنگر

آدم آخر کو و ذریات کو
نام جزویات و کلیات کو

کو زمین کو کوه و دریا کو فلک
کو پری کو دیو و مردم کو ملک

کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک
کو کنون آن صد هزاران جان پاک

کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ
کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ

هر دو عالم را و صد چندان که هست
گر تمامی در بیزی الک هست

چون سرالی هیچ هیچ آید ترا
باز غربال هیچ آید ترا

یوسف همدان که چشم راه داشت
سینهٔ پاک و دل آگاه داشت

گفت بر شو عمرها بالای عرش
بس فرو شو بیش ازان در تحت فرش

هر چه بود و هست و خواهد بود نیز
چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز

قطرهٔ است این جمله از دریای بود
بود فرزند نبود آمد چه سود

نیست این وادی چنین سهل ای سلیم
سهل چه دانی تو از جهل ای سلیم

گر شود دریا پر از خون دلت
هم نیفتد قطع جز یک منزلت

گر جهانی راه هر دم بسپری
گام اول باشدت چون بنگری

هیچ سالک راه را پایان ندید
هیچ کس این درد را درمان ندید

گر بایستی همچو سنگ افسردهٔ
گاه مرداری و گاهی مردهٔ

ور بتک استی و دایم می دوی
تا ابد بانگ درای نشنوی

نه شدن نارواست و نه استادنست
نه ترا مردن نه بودن زادنست

مشکلا کارا که افتادت چه سود
کار بخت و بخت استادت چه سود

سرفرازا سر زنی ای مرد خوش
ترک کن این کار و جهد در کار کوش

هم بترک کار گو هم کار کن
کار خود اندک کن و بسیار کن

تا اگر کاری بود درمان کار
کار باشد با تو در پایان کار

ور نباشد کار درمان کسی
با تو بی کاری بود آنجا بسی

ترک کن کاری که آن کردی نخست
کردن و ناکردن این باشد درست

چون شناسی کار چون نتوان شناخت
بوک نتوانی شناخت و کار ساخت

بی نیازی بین و استغنا نگر
خواه مطرب باش و خواه نوحه گر

برق استغنا چنان آنجا فروخت
کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک
گر جهان نبود درین وادی چه باک

دیده باشی کان حکیم پر خرد
تختهٔ خاک آورد در پیش خود

بس کند زان تخته پر نقش و نگار
ثابت و سیاره آرد آشکار

هم فلک آرد پدید و هم زمین
گه بران حکمی کند گاهی برین

هم نجوم و هم بروج آرد پدید
هم افول و هم عروج آرد پدید

هم نحوست هم سعادت بر کشد
خانهٔ موت و ولادت بر کشد

چون حساب نحس کرد و سعد ازان
گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان

بر فشاند گوی آن هرگز نبود
آن همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت این عالم پر پیچ پیچ
هست همچون صورت آن تخته هیچ

تو نداری تاب این کنجی گزین
گرد این کم گرد و در کنجی نشین

جمله مردان زمان آنجا شدند   از دو عالم بی نشان آنجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو   گرچه کوهی نیستی کاه تو

گفت مردی مرد را از اهل راز   پرده شد از عالم اسرار باز
عاشقی در حال گفت ای پیر زود   هرچه خواهی پس بخواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا   مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلای بیش بود   انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چو بلا آمد نصیب   کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری   کاش در عجز خودم بگذاری
چون نصیب معتران از درد و رنج   کمتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار   من ندارم تاب دست این بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود   تا ترا کاری نیفتد زان چه بود
گرچه در بحر خطر افتادهٔ   همچو کفکی باز برافتادهٔ
از نهنگ و قعر اگر آگاهیی   کی سلوک این چنین ره خواهیی
اول از پندار ماندی بی قرار   چون درافتی جان کی آری با کنار

ان مگسی شد ز بهر توشهٔ   دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دل دادهٔ   در خروش آمد که کو آزادهٔ
کو من مسکین جوی بستاند او   در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید چنین   هیچ نیکوتر بود در انگبین
کرد لیکارش راکسی بیرون شوی   در درون ره دادش و بستد جوی

چون مگس را با عسل افتاد کار   پای او و دستش از عسل شد استوار
در طپیدن دست شد پیوند او   وز تجنبیدن بسخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت   وانگبینم سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم   بوک ازین درمانده کی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد   مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگار بستای دل آشفته کار   تا بغفلت کی گذاری روزگار
عمر در شد حاصلی بردی بسر   کو کنون تحصیل را عمری دگر
خیز این وادی مشکل قطع کن   یا ببر از جان و وز دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری   مشرکی وز مشرکان غافل تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار   ورنه ز استغنا بگرداند کار

بود شیخی خرقه پوش و نامدار   برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون   کز دلش می زد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او   شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد   گفت شیخا چون دلت گمراه شد
بی اگر بر راست وارد این هوس   پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
رنگ کابکیری و سگبانی کنی   بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست   خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد   قرب سالی اندر این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس   چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
مدت سی سال بودی مرد مرد   این چرا کردی و هرگز این که کرد

گفت ای غافل مکن قصه دراز
زانک اگر پرده کنی زین قصه باز

حق تعالی داند این اسرار را
با تو گرداند همی این کار را

چونی به چند طعنه پیوست تو
سنگ بخدا ازوت من بردست تو

چند گویم کین قلم از درد راه
خون شد و یک دم نیامد مرد راه

من به بیهوده شدم بسیار گوی
وز شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان ره شوید
آنکه از خوف من آگه شوید

گر بگویم بیش ازین در ره بسی
جمله در خوابند کو ره رو کسی

ای مردی شیخ را گفت از حضور
نکتهٔ بر گوی شیخش گفت دور

گر شمار و ما بشوید این زمان
آنکه من نکته آرم در میان

در نجات مشک بوی زان چه سود
پیش مستان نکته گوی زان چه سود

بعد ازان وادی توحید آیدت
منزل تجرید و تفرید آیدت

رو بها چون این بیابان در کشند
جمله سر از یک گریبان بر کشند

گر بسی بیند عدد گر اندکی
آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی باشد یکی در یک مدام
آن یکی در یک یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا
زانکه کان در عدد آید ترا

چون برون از احد وین از عدد
از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان
هر دو را که هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه
کی بود در اصل جز هیچ این همه

گفت

گفت آن دیوانه را مرد عزیز
چیست عالم شرح ده این ما چیز

گفت هست این عالم پر نام و ننگ
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

گر بدست این نخل بر مالد یکی
آن همه یک موم گردد بی شکی

چون همه موم است و چیزی جای نیست
رو که چندان رنگ جز یک خبر نیست

چون همه باشد یکی نبود دوی
نه منی بر خیزد آنجا نه توی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن
کاغذی زر برد گفت این بستان ز من

شیخ گفتش عهده دارم من که نیز
جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بوعلی
آنجا آوردی آخر احولی

تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ
چند بینی غیر اگر احول نهٔ

مرد را در دیده آنجا غیر نیست
زانک آنجا کعبه نیست و دیر نیست

هم ازو بشنو سخنها آشکار
هم بدو فرما وجودش پایدار

هم جز او کس را نبیند یک زمان
هم جز او کس را نداند جاودان

هم درو هم زو و هم با او بود
هم برون از هر سه این نیکو بود

هر که در دریای وحدت گم نشد
گر همه آدم بود مردم نشد

هر یکی از اهل هنر و ز اهل عیب
آفتابی دارد اندر غیب غیب

عاقبت روزی بود کان آفتاب
با خودش گیرد براندازد نقاب

هر که او با آفتاب خود رسید
تو یقین میدان که نیک و بد رسید

تا تو باشی نیک و بد آنجا بود
چون تو گم گشتی همه سودا بود

ور تو مانی در وجود خویش باز
نیک و بد بینی بسی و ره دراز

تا که از هیچی پدیدار آمدی
در گرفت خود گرفتار آمدی

کاشکی اکنون چو اول بودمی / یعنی از هستی معطل بودمی
از صفات بد بکلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا / چه پلیدیهاست و چه گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده اند / خفته اند و خویش را گم کرده اند
گر سر موی فرا افشان کنی / هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پر مار هست / تا نپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آیی ز رنگ پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / می گزندت سخت تا روز شمار
هر کسی کو بی خبر زین پاکیست / هر که خواهد کبر کرم خاکیست
تا کی ای عطار زین حرف مجاز / با سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسد این جایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو / صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار / صد هزار آید فزون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل آنجا کیست افتاده بدر / مانده طفلی کور مادر زاد کر
ذره بر هر کس این سر تافت / سر ز ملک هر دو عالم تافت
خود چه این کس نیست موی در میان / چون نیابد سر چو موی از جهان
گر چه این کس نیست کل هم این کس است / گر وجود است و عدم هم این کس است

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بندم

بنده را کو پیر شد شادش کنند / بس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه / همچو برفی کرده ام موی سیاه
بنده ام بس غم کشیدم شادیم بخش / پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم / ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند / ذره در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت / عارفم اما ندارم معرفت
می ندانم تو منی یا من توی / محو گشتم در تو گم شد دوی

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در انداخت از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / آن یکی پرسید از آن کای بی خبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که تا شد بی شکی / با تویی تو منی من یکی
تو منی یا من توم چند از دوی / با توم من یا توم یا تو تویی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تا دوی برجاست در شرکی شتافت / چون دوی برخاست توحیدت بیافت
تو در او گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن تو تفرید این بود

گفت روزی فرخ و مسعود بود
روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه
بود بالای بر آنجا رفت شاه

شد بر او هم ایاس و هم حسن
عرضه می کردند عرض انجمن

بود روی عالم از پیل و سپاه
همچو موران و ملخ بگرفته راه

چشم عالم آن چنان لشکر ندید
هیچ کس از آن لشکر کسی لشکر ندید

پس زفان بگشاد شاه نامور
با ایاس خاص خود گفت ای پسر

هست چندین پیل و لشکر آن من
من همی آن تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاس برقرار

شاه را آنگه خدمت نکرد این جایگاه
خود نگفت او کین چرا گفت شاه

شد حسن آشفته و گفت ای غلام
می کند شاهت چنین احترام

تو چنین استاده چون بی حرمتی
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی

چون ایاس القصه بشنود این عتاب
گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب آنست کین بی روی و راه
گر کند خدمت به پیش پادشاه

یا بخاک افتد بخواری پیش او
یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه و کمتر آمدن
جمله باشد در برابر آمدن

من کیم تا سر بدین کار آورم
در میان خود را پدیدار آورم

آن اوست و شریف آن اوست
من کیم فرمان همه فرمان اوست

آنچ هر روزی شه پیروز کرد
وین کرم کو با ایاس امروز کرد

گر دو عالم خطبه ذاتش کنند
می ندانم مکافاتش کنند

من درین معرض کجا آیم پدید
من که باشم یا چرا آیم پدید

نه کنم

نه کنم خدمت نه در سر آیمش
کیستم تا در برابر آیمش

چون حسن بشنود این قول از ایاس
گفت احسنت ای ایاس حق شناس

خط بدارم من که در ایام شاه
لایقی صد دم بصد انعام شاه

پس حسن گفتش بگو دیگر جواب
گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب

گر من و شه هر دو با هم بودمی
این سخن را سخت محرم بودمی

لیک چون تو محرم آن نیستی
چون بگویم چون تو سلطان نیستی

پس حسن را زود بفرستاد شاه
شد حسن نیز از حسابان سپاه

چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
گر حسن موی شود نبود حسن

شاه گفتا خلوت آمد راز گوی
آن جواب خاص با من باز گوی

گفت هر گه کز کمال لطف شاه
می کند سوی من مسکین نگاه

در فروغ پرتو آن یک نظر
محو می گردد وجودم سر بسر

از شعاع آفتاب فر شاه
پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه

چون نمی ماند ز من نام و وجود
چون بخدمت پشت افکنم در سجود

گر تو می بینی کسی را آن زمان
من نیم آن هست هم شاه جهان

گر تو یک لطف و گر صد می کنی
آن خداوندی تو با خود می کنی

سایه کو گم شود در آفتاب
زو کی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایاس سایه در کوی تو
گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی او نماند
هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

بعد ازین وادی حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس آنجا چو تیغی باشدت
هر دمی آنجا دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم
از پی هر موی این کس نه بتیغ
آتشی باشد فسرده مرد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه
هر چه زد توحید بر جانش رقم
در میانی یا برونی از میان
فانی یا باقی یا هر دو نی
گوید اصلا می ندانم چیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی

روز نی باشد نه شب و زخم هم
می چکد خون می نگاری در دریغ
یا نگی بس سوخته از درد این
در تحیر مانده و گم کرده راه
جمله گم کرده از و گم نیز هم
بر کناری یا نهانی یا عیان
یا نه هر دو توی یا نه توی
وان ندانم هم ندانم نیز من
نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

خسروی کافاق در فرمانش بود
از نکورویی که بد رشک پری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت
چون ز قوسش تیر بران آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر
در دو یاقوتش که جان را قوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات
هر که کردی در زنخدانش نگاه
هر که صید روی چون ماهش شدی

دختری چون ماه در ایوانش بود
یوسفی چاه زنخدان بر سری
هر بن مویش دلی با روح داشت
قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
در ره افکنده بی حسابی را
هفتهٔ عذرا برده از ماه و شهر
دایما روح القدس مبهوت بود
تشنه مردی و ز لبش چشمی زکات
اوفتادی سرنگون در قعر چاه
بی رسن حالی فرو چاهش شدی

ماه رویش غیرت خورشید بوده
وانکه از ابروش تیر آمد بوده

آمدی القصه پیش پادشاه
چه غلامی آنک داد از جمال
در بساط عالمش همتا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی
کر در روزی از قضا دختر نگاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل رفت و عشق بروی زور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد
می گداخت از شوق و می سوخت از فراق
بود داوراده کنیزک مطربه
جمله موسیقار زن بلبل سرای
حال خود در حال با ایشان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام
حشمتم را هم زیان دارد بسی
ور نگویم قصهٔ خود آشکار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام
آن همی خواهم کز آن سر هیچ کس
گر چنین مقصود من حاصل شود
چون خوش آواز آن شنود این سخن
ما بشب پیش تو آریمش نهان

از پی خدمت غلامی همچو ماه
مهر و مه را هم محاق و هم زوال
مثل او در حسن سر غوغا نبود
خیره مانده دی در آن خورشید روی
دید روی آن غلام پادشاه
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
جان شیرینش ز تلخی شور یافت
عاقبت هم بی قراری پیشه کرد
در گداز و سوز دل پر اشتیاق
در اغانی سخت عالی مرتبه
لحن داودی ایشان جان فزای
ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
جان چنان جایی کجا آید بکار
در غلط افتد که هم نبود غلام
کی غلامی را رسد چون من کسی
در پس پرده بمیرم زار زار
چون کنم بی صبرم و درمانده ام
بهره یابم او نیابد آگهی
کار جان من بکام دل شود
جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
آن چنان کو را خبر نبود از آن

آمد

یک کنیزک شد بجان پیش غلام / گفت حالی تا پیش آور دو جام
داروی بی هوشیش در می فکند / لاجرم نه خویشتن در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر / بود مست از دو عالم بی خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان بر بسترش / در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس آن نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع می افروختند / همچو هیزم عود تر می سوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع / عقل جان را کرده جان تن را وداع
بود آن شب در میان جمع در / همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آن همه خوشی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بد او خیره نه عقل و نه جان / نه درین عالم بمعنی نه در آن
سینه پر عشق و زفان لال آمده / جان او از دوش در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشام بوی عنبر یافته / هم دهانش آتشی بر تافته
دخترش در حال جام می بداد / نقل می را بوسهٔ در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نی آمد زفانش کار کر / اشک می بارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچو نگار / اشک بر رویش نشاندی صد هزار

که بیش

که لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک در بوسه کردی نی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دل نواز / مانده بد با خود نه بی خود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام / تا بر آمد صبح از مشرق تمام
چون بر آمد صبح و باد صبح جست / از خرابی شد غلام آنجا ز دست
چون بخفت آن غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیم بر / یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود / بود نی چون بود از آن شورش چه سود
گرچه آبی نبودش اندر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر خود چاک کرد / موی برهم کند و سر بر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچ من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نبیند هیچ راز
هر کسی گفتند کاخر اندکی / باخود آی و باز گوی از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطری / کان همه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیده / کین چنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم بیداریی / تا که خوابی بود یا بیداریی
من ندانم کان بمستی دیده ام / یا بهشیاری صفت بشنیده ام
زین عجبتر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
گر بگویم ور نه خاموشی بود / این ره خوشی و مدهوشی بود
نه زبانی محو می کردم ز جان / نه ازو یک ذره می یابم نشان

دیده‌ام صاحب جمالی زکمال
هیچ کس ندهد نشان در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب
ذره‌ای والله اعلم بالصواب
چون نمی‌دانم چه گویم بیش ازین
تاکرا من دیده‌ام خود بیش ازین
من چو او را دیده‌ام نادیده‌ام
در میان این و آن شوریده‌ام

مادری بر خاک دختر می‌گریست
راه‌بینی سوی آن می‌بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق
زانک چون ما نیست می‌داند بحق
کز کدامین گم شده ماندست دور
وز کجا افتادست این ناصبور
فرخ او چون حال می‌داند که چیست
داند او تا بر که می‌باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غم زده
روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار
بر که می‌گریم چو باران زار زار
نه من آگاهم چنین گریان شده
کز که دور افتاده‌ام حیران شده
این زن از من صد هزاران گوی برد
زانک از گم گشته خود بوی برد
می نبردم بوی و این حسرت مرا
خون برانگیخت و گشت در حیرت مرا
در چنین منزل که دل شد ناپدید
بل که هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست
خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که او آنجا رسد سر گم کند
چار حد خویش را در گم کند
گر کسی این جایگه ره یافتی
سر کل در یک نفس دریافتی

صوفیی می‌رفت آوازی شنید
کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
کی کلیدی یافت این جایگاه
زانک در بسته‌ست و من بر خاک راه

گر در من بسته ماند چون کنم
غصه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفت خسته باش
در چو می‌دانی بر و گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی
هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من
کز تحیر می‌بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای و نه سری
نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی
بسته یا بگشاده در یافتی
نیست مردم را یقینی جز خیال
می‌نداند هیچ کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن
تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد
هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم
پی چو گم کردم چگونه پی برم
من ندانم کاشکی بی دانمی
کی اگر می‌دانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

شیخ نصرآباد را بگرفت درد
کرد چل حج بر توکل ابنت کرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار
برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی
بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف
گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار
این چه کارست آخر شرم دار
کرده چندین [illegible] چندین سروری
حاصل آن جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود
اهل دل را زین بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست
می‌ندانی این که آتشگاه کیست

شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
آتشم در خانه و رخت اوفتاد

شد ازین آتش مرا خرمن بباد
داد کلی نام و ننگ من بباد

کشته ام کالیو کار خویش من
می ندانم حیلهٔ زین بیش من

چون در آید این چنین آتش بجان
کی گذارد نام و ننگ یک زمان

تا گرفتار چنین کار آمدم
از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذره ای گر حیرتت آید پدید
هیچ می صد حسرتت آید پدید

نو مریدی بود دل چون آفتاب
دید پیر خویش را یک شب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست
کار تو بر گوی کانجا چون نشست

در فراق شمع دل افروختم
تا تو رفتی من ز حسرت سوختم

من ز حیرت گشته ام اینجا ز جوی
کار تو چونست آنجا باز گوی

پیر گفتش مانده ام حیران و مست
می گزم دایم بدندان پشت دست

ما بسی در قعر این زندان و چاه
از شما حیران تریم این جایگاه

ذرهٔ از حیرت عقبی صدا
بیش از صد کوه دنیایی صدا

بعد ازان وادی فقرست و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست و بس
هر که گوید نیست این سوداست و بس

هر که در دریای کل گم بوده شد
دایما گم بوده آسوده شد

دل درین دریای پر آسوده گی
می نیابد هیچ جز گم بودگی

گر ازین گم بودگی بازش دهند
صنع بین گردد و بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدند اول قدم زین پس نبود
لاجرم دیگر قدم را کس نبود

چون همه در گام اول گم شدند
تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیزم چون بآتش در شوند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت
در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل
در صفات خود فرو ماند بذل

لیک اگر پاکی درین دریا شود
او وجود خویش ناپیدا شود

جنبش او جنبش دریا بود
او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این
از خیال عقل بیرون باشد این

یک شبی معشوق طوسی بحر راز
با مریدی گفت دایم می گداز

تا چو اندر عشق بگداری تمام
پس شوی از ضعف چون مویی مدام

چون شود شخص تو چون موی نزار
جایگاهی سازدت در زلف یار

هر که چون مویی شود در کوی او
بی شکی مویی شود در روی او

گر تو هستی مرد بین و دیده ور
موی در موی این چنین بین در نگر

گر سر مویی بماند از خودیت
هفت دوزخ بر براید از بدیت

عاشقی روزی مگر خون می گریست
زو کسی پرسید کین گریه ز چیست

گفت می گویند فردا کردگار
حق کند تشریف رویت آشکار

چل هزاران سال بعد بر دوام
خاصگان قرب خود را بار عام

یک زمان آنجا بخود آیند باز
در نیاز افتند خود کرده بناز

زانک حق کریم گر با خویشم دهند
یک نفس در دیده خویشم نهند

چون کنم آن یک نفس با خویش من
می توان کشتن از بن غم خویشتن

با خدا باشم چو بی خود بینیم
تا که با خود بینم بد بینیم

آن زمان کز خود رهایی باشدم
بی خودی عین خدایی باشدم

هر که او رفت از میان اینک فنا
چون فنا گشت از فنا اینک بقا

گر تراحت ای دل زیر و زبر
بر صراط و آتش سوزان گذر

غم مخور کاتش چو روغن در چراغ
دوده پیدا کند چون پر زاغ

چون بران آتش کند روغن گذر
از وجود روغنی آید بدر

گر چه ره بر آتش سوزان کند
خویشتن را قالب قرآن کند

گر همی خواهی که تو آنجا رسی
تو بدین منزل بهیچ و لا رسی

خویش را اول ز خود بی خویش کن
پس براقی از عدم در پیش کن

جامهٔ از نیستی در پوش تو
کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو

پس بسر کم کاستی در بر فکن
طیلسان لم یکن بر سر فکن

در رکاب محو کن پای زهیچ
رخش ناچیزی بران جای زهیچ

بر میانی بر کنی زیر و زبر
بی میان بر بند از [illegible] کمر

طمس کن آن چشم و زهیچ بگشای زود
بعد از آن در چشم کش کحل سود

هم بشو زین هم بیکدم کم بیاش
پس ازین قسم دوم هم کم بیاش

همچنین می رو بدین آسوده کی
تا رسی در عالم کم بوده کی

گر بود زین عالمت موی اثر
نیست زان عالم ترا موی خبر

اذا الشس

یک شبی پروانگان جمع آمدند
در مضیق طالب شمع آمدند

جمله گفتند که می باید یکی
کو خبر آرد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور
تا فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در جمع مهی
گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت از نور در
خویش را بر شمع زد از دور بر

بر زنان در پر تو مطلوب شد
شمع غالب گشت و او مغلوب شد

بازگشت او نیز و مستی راز گفت
از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
همچو آن یک کی نشان داری تو نیز

دیگری برخاست می شد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست

دست در کش کرد با آتش بهم
خویشتن را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او
سرخ شد چون آتش اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور

گفت این پروانه در کارست و بس
کس چه داند او خبر دارست و بس

آنکه شد هم بی خبر هم بی اثر
از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بی خبر از جسم و جان
کی خبر یابی ز جانان یک زمان

هر که از موی نشانت باز داد
صد خط اندر خون جانت باز داد

نیست چون محرم نفس این جایگاه
در نگنجد هیچ کس این جایگاه

صوفی رفت چون بی حاصلی
زد قفای محکمش سنگین دلی

با دلی پرخون سر از بس کرد او / گفت الحق از تو قفای خورد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت / عالم حسنت بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار / مرده‌ی گو بد سخن شرمی بدار
تا کی تو دم می‌زنی هم دم مزن / تا کی موی ماند محرم نئی
گر بود موی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی / تا کی موی ماند مشکل رسی
هرچه داری آتشی را بر فروز / تا از سر تا پای بر آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن / برهنه خود را با آتش در فکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود / ذره‌ی پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند / در رهت سی دان که صد ره زن بماند
گر چه عیسی رخت در کوی او فکند / سوزنش هم بخیه بر روی او فکند
چون حجاب آید وجود این جایگاه / راست ناید مال و ملک و آب و جاه
هرچه داری یک بیک از خود باز کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماندت نیک و بد عاشق شوی / پس فنای عشق را لایق شوی

بود شاهی ماه‌وش خورشیدفر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت / هیچ کس آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بودند دلبندان همه / بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی / آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست / زانک مه از روی او یک موی نیست

کر

گر رسن کردی از آن زلف دوتاه / صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال / هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی / آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ / زانک نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر / هرچه گویم بیش از آن بود ای پسر
هرکه سوی آن پسر کردی نگاه / بر گرفتندیش در ساعت ز راه
چون برون راندی سوی میدان فرس / برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
بود درویشی گدا و بی خبر / بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
قسم از وجز عجز و آشفتن نداشت / جانش شد زهرهٔ گفتن نداشت
چون نیافت آن درد را همسنگ او / عشق و غم در جان و دل می‌کشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود / چشم از خلق جهان بر بسته بود
می گریستی می نیافت و می نگفت / می گداختی می نخوردی می نخفت
هیچ کس محرم نبودش در جهان / همچنان می‌کشت آن غم در نهان
روز و شب روی چو زر اشکی چو سیم / منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده زان بودی گدای ناصبور / کان پسر که گاه بگذشتی ز دور
شاه‌زاده از دور چون پیدا شدی / جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش و از پس می‌شدند / هر زمان در خون صد کس می‌شدند

بانگ بر دار بردی رفتی بماه   قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای   سر گرفتیش و درافتادی ز پای
عشق او وردی و در خون ماندی   در وجود خویش بیرون ماندی
چشم با بستی در آن دم صد هزار   تا بر و خون می گریستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان   گاه چون از زیر او کشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او   گاه انکشش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان   وز تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس با چنین افتاده است   آن چنان شه زاده چون آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بی خبر   حوات تا خورشید در کیر و نبر
بی شد آن شه زاده روزی با سپاه   آن گدا یک نعره زد از جایگاه
و بر آمد نعره و از خویش شد   گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد
این سخن می گفت آن سرگشته مرد   هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او   بس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شه زاده زو آگاه شد   عزم غمزش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شه زاده ات ای شهریار   عشق آورد ست دلی بی قرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد   کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت بر خیزید و بر دارش کشید   پای بسته سرنگون سارش کشید
در زمان رفتند خیل پادشا   حلقه کردند گرد آن گدا
بس بسوی دار بردندش کشان   بر سر او گشته خلق خون فشان
نه ز دردش هیچ کس آگاه بود   نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار بردش وزیر   ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر

گفت

گفت مهلم ده بزنهار کردگار   تا کنم یک سجده پای زیر دار
مهلش داد آن وزیر خشمناک   تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس نهان در سجده گفت ای اله   چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان بر آیم بی خبر   روزیم کردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یک بار نیز   جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده خوش   صد هزاران جان توانم داد خوش
پادشاها بنده حاجت خواه است   عاشقست و کشتنی در راه است
هستم از جان بنده این در هنوز   گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می بر آری صد هزار   حاجت من کن روا ای کردگار
چون بگفت این راز آن مظلوم راه   تیر او آمد مگر بر جایگاه
این سخن بشنود از وی پنهان وزیر   در دگرگونش دل زد در آن فقیر
رفت پیش پادشاه و می گریست   حال آن دل داده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت   در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد   خوش شد بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت تا شه زاده را   سر مگردان زان بپا افتاده را
این زمان بر خیز و زیر دار شو   پیش آن سرگشته غم خوار شو
مستمند خویش را آواز ده   بی دلست او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید   نوش کن با او که زهر تو چشید
از رهش برگیر سوی گلشن آر   چون بیابی با خودش پیش من آر
رفت آن شه زاده یوسف مثال   تا نشیند با گدایی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین   تا شود با ذره خلوت نشین

رفت ای در پای پرکوچو خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی اینجا جگر بر سر زنید / پای در کوبید و دستی بر زنید
آخر آن شهزاده را دیدار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک آتش زده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم / زندگی نیز چه بود دیگران نیز هم
چون چنان دید آن بخون افتاده را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه / بو نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان / گشت حاصل صد جهان در دان زمان
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز او نشنیده بود / لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت روی از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتشی سوزنده با دریای آب / گرچه می سوزد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش دل آتشی / قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم می توان کشت زار
حاجت این لشکر کر نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان بخشید و بمرد / همچو شمع باز خندید و بمرد
چون وصال دل برش معلوم گشت / فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد

ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با عدم آمیخته
این چه کارست مردانه درآی / عقل بر هم سوز و دیوانه درآی
گر نخواهی کرد تو این کیمیا / یک نفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بی خویش شو / یک نفس در خویش بی خویش اندیش شو
تا دمی آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بی خویشی رسی
من که نه من مانده ام نه غیر من / برترست از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم گم ز یک اشراق بتافت
همچو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آن باب
هر چه کاهی بردم و که باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذرهٔ هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشته چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

پاک دینی کرد از نوری سوال / گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور / می بباید رفت و راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهیی جذبت کند در یک نفس
ماهیی کز سینه چون دم بر کشید / اولین و آخرین را در کشید
هست چوبی نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم در کشید / خلق را کلی بیک دم در کشید

زین سخن مرغان وادی سربسر   سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان   سخت بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار   هم در این منزل بسی مردند زار
وان همه مرغان همه آنجایگاه   سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز   صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچ ایشان را در آن ره رخ نمود   کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرو آیی براه   عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچ ایشان کرده اند   روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه   کم کسے ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید   از هزاران کس یکے آنجا رسید
باز بعضے غرقه دریا شدند   باز بعضے محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند   تشنه جان دادند بر گرم و گزند
باز بعضے را ز تفت آفتاب   گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه   کرد در یک دم برسوایی تباه
باز بعضے نیز غایب ماندند   در کف ذات الحلب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب   تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضے ز آرزوی دانهٔ   خویش را کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند   باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضے در عجایبهای راه   باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب   تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکے   بیش نرسیدند آنجا اندکے
عالمی پر مرغ می بردند راه   بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست   دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتے دیدند بی وصف و صفت   برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختے   ر نا در یک نفس مے سوختی

ذان جهان

صد هزاران آفتابی معتبر   صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می دیدند حیران آمده   همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب   ذرهٔ محو است پیش این جناب
کی پدید آییم ما این جایگاه   ای دریغا رنج بردن ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم   نیست زان دست این که ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک   ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک
آن همه مرغان چو بی دل ماندند   همچو مرغی نیم بسمل ماندند
محو می بودند و کم تا چیز هم   [illegible]
آخر از پیشان عالی در رهے   چاوش [illegible]
دید سی مرغ خرف را مانده باز   بال و پر نه جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده   نه تهی شان مانده نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر کجاید   در چنین منزل که از بهر چه اید
چیست ای بی حاصلان نام شما   تا کجا بودست آرام شما
تا شما را کس چه گوید در جهان   با چه کار آید مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه   تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم   بی دلان و بی قراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را ازین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما این پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گرنه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / بازپس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز بود / ور بود زو خواری آن عز بود

گفت مجنون گرچه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
[illegible] رسد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار / پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / آنکهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست اختیار
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست / تا که برسیدن جز اینجا راه نیست

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا یکی در بازی این جان نحیف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان چه سوزی بر چنین تا کی جلال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی او سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من بی دل مدام / گر درو نرسم آخر برسم مدام
چون همه در عشق او مرد آمد نظر / پای تا سر غرقه در درد آمد نظر
گرچه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجابی آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند عزت نشاند / بر سریر هیبت و قربت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه
رقعه آن قوم از روی مثال / می شود معلوم ازین شوریده حال

یوسف آنجم سپندش سوختند / ده برادر در بها یکان بفروختند
مالک دعر چون زیشان می خرید / خط ایشان خواست کار زان می خرید
خط ستد زیشان قوم هم برجایگاه / پس گرفت آن دم برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط بی عذر با یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم بعبرانی زبان
می نداند خواند از خیل کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی

جمله عبری خوان بُدند و اختیار   شاه دادش گفتش این خط بیار
کور دل بادا آنکه این حال از حضور   قصهٔ خود نشنود چندان ز غرور
خط ایشان یوسف از خط شان بداد   لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی زان خط توانستند خواند   نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تأسف ماندند   مبتلاء کار یوسف ماندند
سست شد حالی زفان آن همه   شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوئیا حیران شدید   وقت خط خواندن چرا خامش همه
جمله گفتندش که ما و تن زدن   به از این خط خواندن و گردن زدن
چون نگه کردند آن سی مرغ زار   در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه   بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بود سخت این بود لیک   کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته   یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بخواری سوخته   وانکه او را بر سری بفروخته
می ندانی تو گدا ای هیچ کس   می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن   پیشوای پیش که خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه   سوی او خواهی شدن هم برهنه
چون ازو کار تو بر خواهد فروخت   از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا   شد حیاء محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک از همه   یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند   باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه شان   پاک گشت و محو شد از سینه شان

آفتاب قربت از پیشان بتافت   جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان   چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود   بی شک این سیمرغ آن سی مرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند   می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سی مرغ تمام   بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه   بود آن سیمرغ خود این جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر   بودی این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم   هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این   در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند   بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال   بی زفان کردند از آن حضرت سوال
کشف این سر قوی درخواستند   حل مایی و توی درخواستند
بی زفان آمد از آن حضرت جواب   کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که اندر خویشتن بیند درو   جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید   سی درین آینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیید باز   پرده را از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید   خویش را بینید و خود را دیده اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد   چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان بر گرفت   پشهٔ پیلی بدندان بر گرفت
هرچه دانستی بدیدی آن نبود   آنچ گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده اید   وین همه مردی که هر کس کرده اید

جمله در افعال او لهی رفته ابد   وادی وصف و صفت برخاسته بد

چون ز شمار است مرغ حیران مانده اند   بی دل و بی صبر و بی جان مانده اند

ما نه ای مرغی بی او لبسته ایم   زانکه سیمرغ حقیقی کو جهیم

محو او گردید در صد قرن باز   تا بجا در خویش را یابید باز

محو او گشتند آخر بر دوام   سایه در خورشید گم شد والسلام

تا کی می رفتند و می گفتم سخن   چون رسیدند نه سر ماند و نه پای

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد   رهبر و ره رو نماند و راه شد

گفت چون در آتشی افروختند   هست آن حلاج نحلی سوختند

عاشقی آمد مگر چوبی بدست   بر سر آن هست خاکستر نشست

پس زبان بگشاد و چوبی آتشی   بازمی سوزند خاکستر خویشتن

وانگهی می گفت بر گوید راست   کانکه برمی زد انا الحق او کجاست

آنچ گفتی و آنچ بشنیدی همه   وانچ دانستی تو و دیدی همه

آن همه جز اول افسانه نیست   محو شد چون جایت این ویرانه نیست

اصل باید اصل مستغنی و پاک   گر بود فرعی و گر نبود چه باک

هست خورشید حقیقی بر دوام   گو نه ذره مان نه سایه والسلام

چون بر آمد صد هزاران قرن بیش   قرنهای بی زمان نه پس نه پیش

بعد از آن مرغان فانی را بناز   بی فنای کل بخود دادند باز

چون همه نه خویش با خویش آمدند   در بقا بعد الفنا پیش آمدند

نیست هرکس کر نبوت و کرکهی   زان فنا و زان بقا کس را سخن

تجهان

تجهان کالو دور دور است از نظر   شرح این دور است از وصف و خبر

لیکن از راه مثال اصحابنا   شرح جستند از بقا بعد الفنا

از کجا اینجا توان پرداختن   تو کتابت بایدان را ساختن

زانک اسرار بقا بعد الفنا   آن کسی داند که بود اهل سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم   کی توانی زد درین منزل قدم

چون نه این ماند نه آن در ره ترا   آن بقا روشن شود آنگه ترا

کار می بینم بسی در ره ترا   خواب چون می آید ای ابله ترا

در نگر تا اول و آخر چه بود   گر با خرد دانی این آخر چه سود

نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز   تا شده هم عاقل و هم کارساز

کرده او را واقف اسرار خویش   داده او را معرفت در کار خویش

بعد از آنش مرگ کرده محو کل   زان همه عزت در افکنده بذل

باز گردانیده او را خاک راه   باز کرده فانی او را چند گاه

پس میان این فنا صد گونه راز   گفته بی او لیک با او گفته باز

بعد از آن او را بقا داده کل   عین عزت کرده بروی عین ذل

[illegible] دانی تا چه داری پیش تو   با خود ای آخر فرو اندیش تو

تا نگردد جان تو مردود شاه   کی شوی مقبول شاه آنجایگاه

تا نیابی در فنا کم کاستی   در بقا هرگز نبینی راستی

اول اندازند خواری در رهت   باز برگیرند بعزت ناگهت

نیست شو تا هستت از پی رسد   تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نگردی محو خواری فنا   کی رسد اثباتت از عز بقا

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمانش چون اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در روی چون ماه زا / صد رخ بر خاک راه آن جاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر / حسن عالم وقف وبش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکوروئی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان خرمی / تا ابد محبوب تر ز آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طرهٔ شب رنگ و بوی مشک ناب
سایهٔ آن آفتابش مشک بود / آب حیوان بی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش / بود همچون ذرهٔ شکل دهانش
ذرهٔ او فتنهٔ مردم شده / در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره ره نماید در جهان / سی درون ذرهٔ چون شد نهان
زلف او بر پشت او سر فراز / در سرافرازی بپشت افتاده باز
هر شکن در طرهٔ آن سیم تن / صد جهان جان را بیک دم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی / کس کجا داشت آن کمان را بازوی
نرگس افسون گرش در دلبری / کرده از هر یک مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیوة / چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش سرخ رویی جمال / طوطی سرچشمهٔ حد کمال

گفتی

گفتی از دندان او بی خرده کشت / کان گهر از عزت خود برگذشت
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال / ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبایی آن زیبا پسر / گر دهم هرگز بجا آید بسر
شاه از او الفقصه سرمست شد / وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی بخت عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر / کز وجود او نمی آمد خبر
گر نبودی لحظه در پیش او / جوی خون راندی دل ناخویش او
نه قرارش بود بی او یک نفس / نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی / مونسش او بود روز و شب همی
تا شبش ننشاندی روز دراز / راز گفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار / شاه را نه خواب بودی نه قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه می کردی بروی او نگاه
در فروغ و نور شمع آن دلستان / جمله شب خفته می بودی ستان
شه در آن مه روی می نگریستی / هر شبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی / گاه گرد از روی او بنشاندی
گه ز درد عشق چون باران میغ / بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی / گاه بر رویش قدح پرداختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتش / تا کی بودی ملازم خود داشتش
کی توانست آن پسر دایم نشست / یک دم از دست خسرو باز رست
گر برفتی یک دم از پیرامنش / شه سر افکندی ز غیرت از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر / تا دمی بینند روی آن پسر

لیکشان زهره نبود از بیم شاه ‌‌ تا ازین قصه بر آمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار ‌‌ دختری خرشید رخ همچو نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او ‌‌ همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستی ساز کرد ‌‌ مجلس چون روی خویش آغاز کرد
از نهانی شاه با او در نشست ‌‌ بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مست پادشاه ‌‌ دشنه در دست و نهان از خوابگاه
آن پسر را جست و هیچش می نیافت ‌‌ عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر بنشسته دید ‌‌ خود و را در هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور ‌‌ آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق آنگهی سلطان بری ‌‌ چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت با چون من شهی ‌‌ چون گزید او دیگری این ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی ‌‌ هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این می کند ‌‌ کو بکین الحق که شیرین می کند
هم کلید گنجها در دست او ‌‌ هم سرافرازان عالم پست او
هم مرا هم راز و هم همدم مدام ‌‌ هم مرا هم درد و هم محرم مدام
در نشیند با گدای در نهان ‌‌ زو ببر دارم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار ‌‌ تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه ‌‌ کرد همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن شد گفت تا دارش زنند ‌‌ در میان صفه بارش زنند
گفت اول پوست از وی در کشید ‌‌ سرنگون آنگه بدارش بر کشید
تا کسی کو گشت اهل پادشاه ‌‌ تا دم آخر بکس نکند نگاه

در ربو

در ربوده زندان پسر را خوار زار ‌‌ تا در آویزند سر جنبش ز دار
شد وزیر آگاه از حال پسر ‌‌ خاک بر سر گفت ای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در رهت ‌‌ چه قضا بود این که دشمن شد شهت
بود آنجا ده غلام پادشاه ‌‌ عزم کرده تا کنند او را تباه
گفت این [illegible] مست این پادشاه ‌‌ وین پسر را نیست چندین گناه
چون شود هشیار شاه نامدار ‌‌ هم پشیمان گردد و هم بی قرار
هر که او را کشته باشد بی شکی ‌‌ شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس ‌‌ گر بیابد شه نبیند هیچ کس
در زمان از ما نریزد جوی خون ‌‌ پس کند بر دار ما را سرنگون
خونیی آورد از زندان وزیر ‌‌ باز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگون سارش ز دار آونگ کرد ‌‌ خاک از خونش گلی گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان ‌‌ تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر ‌‌ همچنان می سوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشا ‌‌ گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار ‌‌ از میان صفه تا نزدیک دار
پوستش کردیم سر تا سر برون ‌‌ بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام ‌‌ شاد گشت از پاسخ آن ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی ‌‌ یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه ‌‌ خوار بگذارید بر دارش تباه
تا زکار این پلید نابکار ‌‌ عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنود این قصه خلق شهر او ‌‌ جمله را دل درد کرد از بهر او

در نظاره آمد آنجا بی
کوشتی دیدند خلقان غرق خون
از که وجه مرگ دیدش آنجنان
روز تا شب ماتم آن ماه بود
بعد روزی چندی دلدار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی
بوده دایم از شراب وصل مست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس
جان او می سوخت از درد فراق
در پشیمانی فرو شد پادشاه
جامه نیلی کرد و در بر خود بجست
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب
چون در آمد شب برون شد شهریار
رفت تنها زیر دار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار
خویش را در خاک می افکند او
کر شمار اشک او کردی کسی
جمله شب بود تنها تا بروز

بازمی نشناختندش هر کسی
پوست از وی در کشیده سرنگون
همچو باران خون کرستی در نهان
شهر پر درد و دریغ و آه بود
شه پشیمان گشت اندر کار خویش
عشق شاه شیر دل را مور کرد
روز و شب بنشسته در خلوة خوشی
در خمار هجر چون واندنشست
کار او پیوسته زاری بود و بس
گشت نه صبر و قرار از اشتیاق
دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه
در میان خون و خاکستر نشست
در رسید از چشم خوابش آفتاب
کرد از اغیار خالی زیر دار
یاد می آورد کار آن پسر
از بن هر موی فریاد آمدش
هر زمانش ماتمی نو تازه شد
خون او در روی می مالید زار
ریش خود با دست خود می کند او
بیشتر بودی ز صد باران بسی
همچو شمعی در میان اشک و سوز

چون نسیم صبح گشتی آشکار
در میان خاک و خاکستر شدی
چون بر آمد چل شب و روزی تمام
در فرو بست و بزیر دار او
گر نباشد آن زمره در چل روز و شب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
روی همچون ماه او در اشک غرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزا
گفت در خون زا شناسی توم
باز کردی پوست از من بی گناه
هر که با یار خود آخر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی
روی اکنون ما می بکردانم ز تو
چون شود دیوان داوری آشکار
شاه چون بشنود از آن ماه این جواب
شور غالب گشته بر جان و دلش
گشت بس دیوانه و از دست شد
خانه دیوانگی در باز کرد
گفت ای جان و دل نه حاصلم
ای پسر کشته من آمده
همچو من هر گز کسی خود کی کرد

با وثاق خویش رفتی شهریار
در مصیبت هر زمان با سر شدی
همچو موتی شد شه عالی مقام
گشت در تیمار او بیمار او
تا گشاید در سخن با شاه لب
آن پسر را دید یک ساعت بخواب
از قدم در خون نشسته تا بفرق
از چه غرق خون شدی سر تا بپا
دیدم چنین از نه وفایی توم
این وفاداری بود ای پادشاه
کافرم کر هیچ کافر این کند
سر بریدی و سر نگونسارم کنی
در قیامت داد بستانم ز تو
داد من بستاند از تو کردکار
در زمان در جست دل پر خون ز خواب
هر زمانی سخت تر شد مشکلش
ضعف در پیوست و غم پیوست شد
نوحه بس زار زار آغاز کرد
خون شد از تشویر تو جان و دلم
بس بزاری کشته من آمدم
اینچ من کردم بدست خود کی کرد

می شود کر من خوری آغشته ام / تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجا بینی ای پسر / خط مکش در آشنایی ای پسر
نیکوی کن بد اگرچه من بد کرده ام / زانکه این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک از توم / خاک بر سر بر سر خاک از توم
از کجا جویم ترا ای جان من / رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بی وفا / تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بی خبر / خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا از من برفت / خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو بیشی از من برفتی ناگهان / بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند / زندگانی یک دو دم بیشم نماند
جان بلب آورد لی تو شهریار / تا کند در خون بها تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن / لیک ترسم از جفا خویشتن
گر شود جاوید جانم عذر خواه / هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ / وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت / پای تا فرقم من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق / چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر / زانکه من طاقت ندارم دگر
همچنین می گفت تا خاموش شد / در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت یک عنایت در رسید / شکر ما بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد بیارانت آن پسر از نهان / پس فرستادش بر شاه جهان

آمد از

آمد از پرده برون چون ماه زمیغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک ریز زار زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / من ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفته است / در جوی غیرت هم ناسفته است
شاه چون یافت از فراق او خلاص / هر دو خوش رفتند با ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست / زانک اینجا موضع اغیار نیست
هیچ آن یک گفت وآن دیگر شنود / کور دید آن حال کوش کر شنود
من کیم آن را که شرح آن دهم / ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم آن شرح من / تن زنم چون مانده ام در طرح من
گر اجازت باشد از پیشان مرا / زود فرمایند شرح آن مرا
بعد از این یک موی نیست اینجایگاه / جز خموشی روی نیست اینجایگاه
نیست ممکن انک باید یک زمان / جز خموشی گوهر تیغ و زبان
گرچه سوسن ده زبان پیش آمدست / عاشق خاموشی خویش آمدست
این زمان باری سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

کردی ای عطار بر عالم نثار / نافه اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان / وز تو در شورند عشاق جهان
که دم عشق علی الاطلاق زن / که نوای پرده عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را دایم این سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانیست | با همه دیوانگی سرگردانیست
از سر دردی بدین دیوان درآی | جان بسر سازو بدین میدان درآی
در چنین میدان که شد جان ناپدید | بلک شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سر دردی درو | روی ننماید ترا گردی درو
دلدل درد تو چون شد کام زن | گرز بی‌کامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو | کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست | در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه | از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم | تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه | کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی و سادگی | درد باید درد و کار افتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد | هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب | تشنه کو تا ابد نرسد به آب
هر که این برخواند مرد کار شد | وانک این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند | اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش است ایام را | خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسرده دید این کتاب | خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجب | زانک هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت | بی شکی هر بار خوشتر آیدت
این عروس خانگی در حد ناز | جز بصد رنجی نیفگند پرده باز
تا قیامت نیز چون من بی خودی | در سخن ننهد قلم بر کاغذی

هستم

هستم از بحر حقیقت درفشان | ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی | کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من | زانک پنهان نیست نور بدر من
حال خود برسته گفتم اندکی | خود سخن دان داد بدهد بی‌شکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام | گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
گر بریزد از هم این نه دایره | کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب | پس براندازد زپیش او حجاب
چون به آسایش رسد زین یادگار | در دعا گوینده را گو یاد دار
گل‌فشانی کرده‌ام زین بوستان | یاد داریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را در آن نوعی که بود | کرد جنسی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان | جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمر دراز | یک نفس بیدار دل گردد دراز
بی‌شکی دایم برآید کار من | منقطع گردد غم و تیمار من
پس که خود را چون چراغی سوختم | تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دود دماغ | شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند | ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی | چند گویی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن | می‌بسوزم گر نمی‌گویم سخن
بحر جانم می زند صد گونه جوش | چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری نمی‌آرم بدین | خویش را مشغول می‌دارم بدین
گر چه از دل نیست خالی درد این | چند گویم چون نیم من مرد این

این همه افسانهٔ بیهوده گفت   کار مردان از منی پالود گفت
دل که او مشغول این بیهوده شد   نه بچه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک چندین کار کرد   زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهم کرد چندین در خروش بود   جان فشاندن باید و خاموش بود

چون بزرافشان آن دانای کار دین   گفت اگر دانستمی من بیش ازین
کین سخن بشنو بگفت چون دارد خرف   در سخن کی کردمی عمرم تلف
گر سخن از نیکویی چون زر بود   آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حقهٔ مردان درد   حقهٔ ما گفت آمد آنت درد
گر چو مردان درد دین بودی ترا   آنچ می گویم یقین بودی ترا
زاشنایی چون دلت بیگانه است   هرچ می گویم ترا افسانه است
تو بخفت از ناز همچون سرکشی   تا مت افسانه می گویم خوشی
خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت   خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در ریگ روغن ریختیم   بس گهر بر حلق خوک آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم   بس گرسنه زین خوان برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد   بس که دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار   شستم از خود دست و رفتم با کنار
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست   کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود   نیست روی آنک او بهتر شود
هیچ نشنود او گران فربه نشد   این همه بشنود و یک دم به نشد
تا بمیرم من بصد زاری زار   او نگیرد پند یارب زینهار

حکا

چون بمرد اسکندر اندر راه دین   ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا کی بودی پندی دادی مدام   خلق را این پند امروزین تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست   زنده دل شو زانک مرگت در قفاست
من زفان و نطق مرغان سربسر   با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان در اند   کز قفس پیش از اجل بیرون پرند
جمله را شرح و بیان دیگرست   زانک مرغان را زفانی دیگرست
پیش سیمرغ آنکه اکسیر ساخت   کو زفان این همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان   در میان حکمت یونانیان
تا ازان حکمت نگردی فرد تو   کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق   نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه   دوستر دارم ز فای فلسفه
زانک اگر پرده شود از کفر باز   تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم اگرچه ره زند   بیشتر بر مردم آگه زند
گر ازان حکمت دلی افروختی   کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین   خاک بر یونان فشان از درد دین
تا بکی گویی تو ای عطار حرف   نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک   خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پای مال هر خسی   نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه   ره دهندت در بقا تا پیشگاه



[illegible] / کیمیا سخن بیزره هر کس بود
گر نیم فرغانی و هیچ کس / [illegible] کرده‌ام آخر نه بس
آخرم زان کاروان کز دوری [illegible] / تا [illegible] رفتگان [illegible] رسید

[illegible]

صوفیی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام / آنکه می گویند از مردان مدام
گر نیم زیشان از ایشان گفته‌ام / خوش دلم کین قصه از جان گفته‌ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر / این بسی خوشتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست
جان نگردد پاک از بیگانگی / تا نیابد بوی این دیوانگی
من ندانم تا چه گویم ای عجب / چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته‌ام / ترس بی کاران غفلت گفته‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه / هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست / با توانم عذر این صد عمر خواست
کرد می در راه او هر کار سی / کی چنین مستغرق اشعار می
گر مرا در راه او بودی مقام / شاید شعرم چنین تر گشتی مدام
شعر گفتن حجت نه جاهلیت / خویشتن وا دید کردن جاهلیت
چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز جویی باز جوی / جان فشان و خون کند کاو راز
زانکه من تا خون سرشک افشانده‌ام / تا چنین خون زیر حرفی رانده‌ام
گر مشام آری بجز ذرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من

جو

هر کس شد

هر که شد از زهر [illegible] / بود تریاکش این حرف بلند
گرچه عطارم من و زیبا [illegible] / [illegible] دوام جان خون ناک [illegible]
همت حلوی بی نمک [illegible] / [illegible] نان را می خورم تنها جگر
چون ز نان خشک گیرم سفره بیش / تر کنم از شورهای چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم / که گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه هست / کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش / بس بود این نانم و آن نان خورش
شد غذا القلب جان افزای من / شد حقیقت گنز لایفنای من
هر توانگر کین چنین گنجیش هست / کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که در باری نیم / بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم / نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نه کتابی را مخلص کرده ام
همت عالیم ممدوحم بس است / قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا / تا یکی زین خویش بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بد خواه نیک / خواه نامم بد کنید و خواه نیک
من چنان از درد خود در مانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنودیی / تو بسی حیران تر از من بودیی
جسم و جان رفت و زجان و جسم نماند / نیست جز درد و دریغی قسم من

راه بینی وقت بیچا پیچ مرگ / گفت چون ره را نه دارم زاد و برگ

از خوی خجلت کفنی گل کرده ام / بس از بوفته کاحاصل کرده ام

شیشهٔ پر اشک دارم نیز من / ژندهٔ بر چیده ام بهر کفن

اولم زان اشک چون غسلی دهید / آخرم آن خشت زیر سر نهید

وان کفن از آب چشم آغشته ام / ای دریغا سر بسر بنوشته ام

آن کفن چون در تنم پوشید پاک / زود تسلیمم کنید آنگه بخاک

چون چنین کردید تا محشر ز هیچ / بر سر خاکم نباید جز دریغ

دانی این چندین دریغا بهر چیست / پشه با باد نتوانست زیست

سایه از خورشید می جوید وصال / می نیابد این سودا و محال

گرچه هست این هم محالی آشکار / جز محال اندیشی او را نیست کار

هر که او ننهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر چه اندیشد دگر

سخت ترسیم بخوردم مشکلم / چون ببردازم ازین مشکل دلم

کیست چون من فرد و تنها مانده / خشک لب غرقاب دریا مانده

نه مرا همراز و همدم هیچ کس / نه مرا هم درد و محرم هیچ کس

نه رعیت مثل مدوحی مرا / نه ز ظلمت خلوت روحی مرا

نه دل کس نه دل خود نیز هم / نه سر نیک و سر بد نیز هم

نه هوای لقمهٔ سلطان مرا / نه قفای سیلی دربان مرا

نه بتنهایی صبوری یک دمم / نه بدل از خلق دوری یک دمم

هست این احوال من زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر

پاک دینی گفت سی سال تمام / عمر را بی حد می گذارم بر دوام

همچو اسمعیل در غم ناندید / آن زمان کو را پدر سری برید

چون بود آنکس که او عمری گذاشت / همچو آن یکدم که اسمعیل داشت

کس چه داند تا درین حبس شب / من رها چون می گذارم روز و شب

گاه می سوزم چو شمع از انتظار / گاه می گریم چو ابر نوبهار

تو فروغ شمع می بینی خوشی / می نبینی در سر او آتشی

آن که از بیرون کند در من نگاه / کی برد هرگز درون سینه راه

در خم چوگان او گوی اسپیچ جای / می ندانم پای از سر زپای

از وجودم خود نکردم هیچ سود / گنج گردم و آنچ گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود

این زمان جز عجز و جز بیچارگی / می ندانم چارهٔ یکبارگی

چون بشد شبلی ازین جای خراب / بعد از آن دیدش چو کردی خواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد در حسابم کار سخت

چون مرا بس خویشتن دشمن بدید / ضعف و نومیدی و عجز من بدید

رحمتش آمد بر آن بیچارگیم / بس بخشود از کرم یکبارگیم

خالقا بیچارهٔ راهم ترا / همچو موری لنگ در چاهم ترا

من نمی دانم که تا اهل چه ام / با کجایم با کدام با که ام

بی بنی بی دولتی بی حاصلی / بی نوایی بی قراری بی دلی

عمر در خون جگر بگذاشته / بهرهٔ از عمر برنا داشته

هر چه کرده جمله تاوان آمده / جان بلب غم بپایان آمده

دین ز دستم رفته دنیا گم شده / صورتم ناماند معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان مانده / در میان حسرت و حیران مانده
نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در دوزی تنگم گرفتار آمده / روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در بر کشای / وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را کم بخت زاد راه هیچ / می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه / هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هر کرا در جاه اشکش حاصلست / کو بیا کو در خور این منزلست
وانک او را دیده خونبار نیست / کو برو کو را بر ما کار نیست

در رهی می رفت پیر راه بر / دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان / می ربودند آن زهم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سوال / چیست این نقد بگویید حال
مرغ روحانیش گفت ای پیر راه / دردمندی می گذشت این جایگاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت / ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد / می بریم از یکدگر در راه درد
یا رب اشک و آه بسیارم هست / گر ندارم هیچ این بارم هست
چون روایی دارد آنجا اشک و آه / بنده دارد این متاع از جایگاه
پاک کن از آه صبح جان من / پس بشوی از اشک من دیوان من
می روم گم راه ره نایافته / دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی / از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو / جان اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر / کاشکی بودیم صد عمری دگر
تا در اندوهت بسر می بردمی / هر زمان دردی دگر می بردمی
مانده ام از دست خود در صد زحیر / دست گیر من توی ای دست گیر

[illegible]

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه
مست آمد اشک ریزان بی قرار / تا در آن خانقاه آشفته کار
پرده از با ساز کاری باز کرد / گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش / ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت ما ای مست اینجا کم ستیز / از چه می باشی بمن ده دست و خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و می رو مردوار / سر فرو رفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی / مور در صد امیری آمدی
دستگیر کار نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در حال اوفتاد از درد او / سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای چه تو ناگزیر من تو باش / اوفتادم دستگیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان پای بست / در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن گر حبس و ز چاه آمدم

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سوال
کای فرومانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آرد ای اله

غرق ادبارم ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام — بنده و زندانی راه توام
روی آن دارد که نفروشی مرا — خلعتی از فضل در پوشی مرا
جامهٔ آلودگی پاکم بری — در مسلمانی فرو خاکم بری
چون نهان کردم تنم در خاک و خشت — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

چون نظام الملک در نزع اوفتاد — گفت الهی می روم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من — هرکجا دیدم که گفت از تو سخن
درجهٔ نوعی خریدارش شدم — یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم — هرگز روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی — هرگز نفروختم چون هر کسی
در دم آخر خریدارم کن — یاری یاران توی یارم کن
یارب آن دم یاریم ده یک نفس — کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پاک من — چون نهفتند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست — تا بگیرم دامن وصل تو چست

چون سلیمان کرد با چندان کمال — پیش موری لنگ از عجز این سوال
گفت بر گوی ای ز من آگنه تر — تا کدامین کلی بغم بر شسته تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ — گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوند خاک — منقطع گردد امید پاک

چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات — منقطع گردد امید از کاینات

پس بپوشد خشت آخر روی من — تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی — هیچ بادم صبا راز هیچ سوی
روی آن دارد که آن چندان گناه — هیچ بازم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار — درگذر از هرچه رفت در کار

بوسعید مهنه در حمام بود — قایمش افتاد و مرد خام بود
شوخ شیخ آورد با بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آن زمان در پای او
چون بنادانی خود اقرار کرد — شیخ خوش شد قایم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما — پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توی اما بذات — وز جوانمردی نیایی در صفات
شوخی بی شرمی ما درگذار — شوخی ما پیش چشم ما میار

تمت بعون الله وحسن توفیقه
٩٥٥

وقد وقع الفراغ من کتب هذه النسخة الشریفة فی اواخر شهر رجب المبارک فی یوم الاحد فی وقت الظهر علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی موسی بن حاجی ... غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات تاریخ سنه خمس ... مائه



پرسیدن از روح الله که در جهان از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چبود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان

الهی جهان از صفت ذات تو پر
عالم از نعمت و احسانات تو پر



